حسب الفرمایش سرکار شوکتمدار

مقرب الخاقان مؤتمن السلطان مصطفی قلی خان

ابن حاجی محمد باقر خان بیگلربیگی طاب ثراه

این بیمقدار عبد الغفار همدانی وجونئی

اقدام و اهتمام در طبع و تحریر این دیوان

نموده بحلیهٔ طبع متحلی گردانید فی سنه ۱۲۹۹

[illegible]

هو الله تعالی

دیوان غزلیات حاجی ملا هادی سبزواری رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم



الا یا ایها الورقی تشوقی طلعن عنها — که اندر عالم قدسی ترا باشد نشیمنها

قد استوکرت فی مهوی الغسق عن ذری صفحا — خوشا وقتی که بودت با هم آوازان به آشیانها

برون آی از حجاب تن بر ساحت گلشن — کنی تا چند از روزن نظر بر طرف

تو سیمرغ همایونی که عالم زیر پر داری — چسان با این شکوه و فر گزینی کنج گلخنها

در آن باغ آن وادرا هامو برت حاصل حضر افروز — ز هر دانه اندرون نمودی ترک خرمنها

تو طاوس شهی اما به چرمی دوخته از حرم — چه نفی خویش از آن روزن کرا بر گیری ارزنها

بود هر دم چو بوقلمون ترا اطوار گوناگون گهی انسی و گاهی جان گهی بت گه برهمنها

صبا تنعی الی سلمی من المأثور تسلیما بگو تا چند با تنها نشیند تن زند تنها

همه جانها بقا لیجا نقوشی از پی عنقا فروغ خور کجا باشد بود کثرت ز روزنها

نهایت نیست ای اسرار اسرار دل ما را
همان بهتر که لب بندیم از گفت و شنیدنها

ای که پنداری که بنود حشمت و جاهی ترا هست شرق و غرب عالم ماه تا ماهی ترا

از پیش تا چند گردی کو بکو و در بدر رو بخویش آور که هست از خود باو راهی ترا

گام نه اول بره پس از خود ای سالک بره زان نه آگه که از خود هست آگاهی ترا

گر خدا خواهی تو خودخواهی بنه در گوشه تا که خودخواهی شود عین خداخواهی ترا

جام جم خواهی بیا از خود ز خود جو طلب بهر دارا ساختند آئینه شاهی ترا

خوشه از خرمن اسرار اگر داری طمع
اشک باید ژاله سان و چهره کاهی ترا

تغییری ای صنم بده اطوار خویش را — مپسند بر من این همه آزار خویش را

هرگز نیامدی و نشستی دمی چو طفل — هردم ز مقدمت دل بیمار خویش را

پرمایه را نظر بغنا و بمایه عیب نیست — یک ره ببین بلطف خریدار خویش را

مرغان ز آشیانه برون اوفتاده ایم — گم کرده ایم ما ره گلزار خویش را

تا پر فشانی بکند وقت قتل هم — بربست بال مرغ گرفتار خویش را

مهلت نداد صرصر ایام تا که ما — در آشیان نهیم خس و خار خویش را

هر کس که برد لذت تیر تو مرهمی — نگذاشت زخم سینه افگار خویش را

زاهد مگر خرام تو دیدی که داده است — بر باد دفتر و سر و دستار خویش را

اسرار آن و حسن ز بس گشته نقش دل
اسرار خوانده زین سبب اسرار خویش را

رشته تسبیح بگسستیم ما — بر میان زنار بربستیم ما

جز غمت کو بود با ما هم نفس — در بروی جملگی بستیم ما

پیشهٔ ما رندی و میخوارگیست
شیشهٔ ناموس بشکستیم ما

بوالعجب بین بی می و مطرب تمام
همچو چشم مست او مستیم ما

تا گرفتار رخ و زلفش شدیم
از قیود کفر و دین رستیم ما

هستی ما از میان برچیده شد
زین سپس از هستی او هستیم ما

شاهد مقصود در خود دیده ایم
با نگار خویش پیوستیم ما

هر که رمز کاری اسرار را
دیده داند صید آشنستیم ما

دل بسته نقش چهرهٔ دلدار خویش را
دارد دیار صورت دیار خویش را

هم تیره طبع خاکی و هم نور نور پاک
بشکن ز خویش نور خود و نار خویش را

پیمان هستی سگ و بیگانه خویشتی
ز اغیار فرق میکنی یار خویش را

بر خویش بود عاشق و آئینه خانه ساخت
تا بنگرد در آینه دیدار خویش را

بیرون ز پرده نقد و متاع جهان نمود
در پرده ساخت رونق بازار خویش را

تجدید عهد بندگی خواجه خواجه حکمت — تا کی زیاد برده اقرار خویش را

در خویشتن پدید عیان شاهد الست — هر کو درید پردهٔ پندار خویش را

در سرّ دل نهان بود بت مجرد اینک — با چشم سر ندیده کس انوار خویش را

اسرار خویش اگر طلبی طرح کن دو کون

جز این کسی نیافته اسرار خویش را

از آن زلف پریشانیم چون سنبل پریشانها — وزان چاک گریبانیم چاک اندر گریبانها

چو شمعی که تو پیشانی بجو تا کون عیان آتشی — حجاب پرتو رخساره جانانه شد جانها

مریض کشور عشقم عجب نبود اگر ما شد — مرا بالین ز خاره بستر از ریگ بیابانها

نگردد نعش ز هر آلودم سگ کویت — ز بس جسم بیمارم زدی بر زهر پیکانها

بخاطر آورید ای همدمان ناکامی ما را — چو بشنیدید و می نوشید در طرف گلستانها

مراد امان بر آزمایش و دارم امید آن — که بخشاید جرم طفیل ما گدا مانها

چنان کز زخم عشق او بر سوائی کشید اسرار — که خوانند داستان ما به بستان در دبستانها

ای قد تو سرو بوستانها
وی روی تو ماه آسمانها

گل جیب دریده تا فتاده — آوازهٔ تو بگلستانها
خوبان جهان نکو بود لیک — آن تو کجا و آن آنها
صبری بده ای خدا به بلبل — یا مرحمتی بباغبانها
بر کوی تو از سگان مائی — تا خود شنوند پاسبانها
تا بتب هجرت ای پریرو — آتش زده مغز استخوانها
ای شوخ ز جور تو صد آوخ — وی دوست ز دست تو فغانها
بی‌ماه رخت ز اشک شبها — تا صبح شمارم اخترانها
افسانهٔ ما هر آنکه بشنید — لب بست دگر ز داستانها

اسرار نگاهدار کاسرار
پنهان
در دل دارند رازدانها

گرفته سبزه و گل روی صحرا — سقاک الله یا ساقی ماء خمرا

ز هجرانت بسوزیم و بسازیم — لعل الله یحدث بعد امرا

وفا در عهد حسنت گشته نایاب — احسن العهد للجناه بدرا

ز لعلت جرعه روزی چشیدیم — فاحسو من دماء القلب دهرا

دلم بگداخت از سوز فراقت — فاجفانی الدما تهطلن قطرا

فروغ رخ ز تار موی و سیما — ارینی فی بهیم اللیل فجرا

فروزی آتش طلعت بهر بزم — باحشائی لقد سعرت جمرا

به پیش گلشن فردوس رویش — دعوا اغمار جنات و نهرا

دهانت سر اسرار الهی است

فقل واکشف لسر فیک سترا

بهها

ای نام خوش تو برزبانها — وی یاد تو زینت بیانها

از مهر رخت چو ذره هستند — در رقص و سماع آسمانها

مرغان ترانه سنج خوانند — وصف رخ تو هو نهاتا

اندر ره عشق بی سرانجام — دریاها شیب بیکرانها

ای دل بشتاب زانکه رفتند — زین کاخ مجاز کاروانها

از سر و ری جهان گذر کن — در باطن خود ببین جهانها

سر دهنت نیافت اسرا
بهنا
هر قدر شدش عیان نهانا

تا جان من آید با احوال پریشان آشفته را — تا دل گشاید بر آن آشفته لب بسته را

آن سبزه نورسته را تا دیده ای ستم زدن نیست — پیوسته خواهم بنگر دان ابروی پیوسته را

گر سوی مرغانم رها سازد ز دام از مهر — از رشک پر خواهند کند این بال و پر بشکسته را

از زهد و تقوی گلم بخشود و گل مستور — بستاند و جامی دهد این سبحه بگسسته را

هر کس و فن کام جویم هر گلی کاندر وی نیست — سیلاب عشق آمد ببرد آن خوانده و دانسته را

کالای دارم گل خبر در کیاس مفر — پیوند با شد با خدا درویش از خود رسته را

پائین ترین پایه بود اسرار فرق فرقدین
از کاخ جان برخواسته بر خاک او بنشسته را

آمده از خود نبنک کو سر دار فنا | نوبت منصور رفت گشته کنون دور ما

تا نکنی ترک سر پای در این ره منه | خود ره عشق است این هر قدمی صد بلا

موجه طوفان عشق کشتی ما بشکند | دست ضعیفان بگیر بهر خدا ناخدا

خضر رهی کو که ما عاجز و درمانده ایم | کعبه مقصود دور خار مغیلان بپا

از کف من برده دل آن بت پیمان گسل | رشک بتان چگل غیرت ترک و ختا

کیش تو عاشق کشی مهر و وفا کار من | از لب تو حرف تلخ وز لب من مرحبا

گر چه نکردی قدم رنجه ببالین من | لااقل از بعد مرگ بر سر خاکم بیا

سینه اسرار را محرم اسرار ساز
ای تو بزلف و برخ رهزن و هم رهنما

ایزد بسرشت چون گل ما | مهر تو نهفت در دل ما

بازآی که رونقی ندارد — بی شمع رخ تو محفل ما

چون هست ندیم در بر آن گل — گل را ببر از مقابل ما

از دیده ز بسکه خون فشاندیم — در خون دل است منزل ما

صیدم کرد و نخفت چون شد — آن طایر نیم بسمل ما

ترسم که ز فیض زاهد آنجا — شامل شود اجر قاتل ما

هیچو مهری نکشته جز جور — زان خرمن حسن حاصل ما

از بسکه گره زدی گشایند — نگشود ز درس مشکل ما

اسرار ره جنون گرفتیم

کان طره شود سلاسل ما

گر مه من برافکند از رخ خود نقاب را — گوشه نشین کند ز غم خسرو آفتاب را

خال سیه نکو بر آن لعل گران بها بود — جوهری از آن نهاده نقطه انتخاب را

تاب و توان ربوده از دل ناتوان من — تا بر خت فکنده سنبل پرتاب را

زاهی اگر تو بنگری پیش رخش فنای خلق — چون برتاب مهر او آب و جمد مذاب را

کرده نهان مرا غیر چو ابر تیره — بار خدا ازاله کن از برم این حجاب را

بهر زکوة حسن خود بوسه از لبش نداد — آه چه شد که محو شد نام و نشان ثواب را

لشکر غم ز هر طرف بهر هلاک بسته صف — ساقی سیم ساق کو تا بدهد شراب را

حاصل مدرسه بجز قال و مقال هیچ نیست
اسرار از این سپس کنم رهن می کتاب را

بگشت سنگ کین بر ما — نامد پی رحم بر سر ما

بر تارک اختران نهم گام — آید چو بچنبر اختر ما

زان ابروی چون هلال کردند — چون قوس خمیده پیکر ما

طرفی ز کتاب چون نبستیم — شد رهن شراب دفتر ما

آن طره چو عطر سای ما شد — عودی مفکن بمجمر ما

مهر و مه گیتی افروزند — از پرتو مهر انور ما

آمد بوجود آب و آتش — از چشم و دل پر اخگر ما

شاهیم چو ما گدای اوایم — خاک در اوست افسر ما

دلدار برغم مدعی گفت

اسرار بود سگ در ما

کمان شد قامتم از بس کشیدم بار محنتها — دلم صد چاک شد از بسکه خوردم تیر آفتها

سپند از انجم و مجمر ز مه هر شب ز آه سوزد — که سازد از رخ خوب تو ایزد دفع آفتها

دهید ای ناصحان پندم ز هول حشر تا چندم — دمی صد بار می بینم از آن قامت قیامتها

عجب دارم که صورت بست در مرآت آن صورت — که بتواند کشید با آن نزاکت عکس صورتها

زنم هر لحظه اوراق کتاب دیده را برهم — که حرف نقش تو گر جویم بشویم ز اشک حسرتها

ز صهبای شهودش جرعهٔ ساقی کرامت کن

که بر اسرار روشن گردد اسرار کرامتها

شهنشهی طلبی باش چاکر فقرا — گدای خاک نشینی شو از در فقرا

گر آرزو

گر آرزوست ترا فیض جام جم بردن — بکش ز میکده دُردی ز ساغر فقرا

بنجم ثابت و سیار کی رسند دو از — رسد فروغ ز فرخنده اختر فقرا

بر منظر کامل عیار شان مس قلب — که خاک تیره شود زر ز منظر فقرا

همیشه هند و ستانند خسروان از تاج — بود دو کون عطای محقر فقرا

گرت بر آینه دل نشسته زنگ خلاف — بکن مقابله با رای انور فقرا

مبین مرقع خاکی چه در روی انکرا — نهفته اند بخاکستر آذر فقرا

چو ملک تن بود اقلیم دل قلمرو شان — اگر چه تاج ندارند باشد افسر فقرا

بر اهل فقر مکن فخر خواهی روزی — بسینه داغ چه دل هست دفتر فقرا

کند شیر فلک را همچو گاو زمین — اگر چه مثل هلالست پیکر فقرا

گرت هواست که عین الحیوة ظلمت بینش — سواد دیده در آن خاک معبر فقرا

مراد دولت فقر آن دلیل روشن بس — که فخر میکند از فقر سرور فقرا

بود چو فقر سیه کردن خود ز وجود — چو خال گونه بود زیب و زیور فقرا

زفخر پا نهد او سر بر فراز دو کون

نهند نام گر او را سگ در هجرا

الا یا نفس قد زموا المطایا | خدا یا ده شکیبائی خدایا

چو روز وصل آمد شب هجر | الی روحی دنت ایدی المنایا

ز چشم دجلهای خون فشاندم | و نار الصبر موها فی حشایا

اگر مانده است در تن نیم جانی | الا عوجوا لا فدیکم بقایا

الا حتی اغاثا دل از دنای الورد | اعینونی علی بث الشکایا

بنال اسرار هنگام وداع است

بنا حل النوی حل الرزایا

وجودش بس ز حق دارد مزایا | عدا فی مرتبه منه البرایا

دل از من برده شوخ مه لقائی | تناهی حسنه اقصی القصایا

بتی سنگین دلی سیمین عذاری | صبیح الوجه مرضی السجایا

لمعه‌های شیرینان پرشور — عکوس من محیّاه مرایا

بفردوسم مخوان از جلوهٔ رو — فمن جنّتی النّقود بالنّسایا

ز صبح طلعت و زلف آسایش — غدت غدوات ایّامی عشایا

سخن کوته بود در وصف قدّش — مدی الاعمار لو قلنا تحایا

چو اسرار دهان و از میان داشت

فقلبی فی زوایاه خبایا

گر پریشان حالم او داند پریشان حال را — در چو سوسن لالم او داند زبان لال را

گرچه با مت بس بلند و بی پر و بالیم ما — همتی کان شمع رویت سوخت پر و بال را

ای میر کاروان کاندیشه با تو بست — یک نظر هم میرسد افتاده در دنبال را

سنگی از طفلی نیامد بر سر مجنون در جنون — چه سرخ در دوران افسرده کرد اطفال را

نغمه‌ام زاری دل شد بر هم زخوابت جگر — من بیستر کام مرا می باده قوال را

عمر بگذشت و نگاهی بر من مسکین نکرد — جان من آخر نه انجامی بود آمال را

هرچه پیش آید ز یار آشنا نبود شکوه
سوی ما نبود گذاری طایر اقبال را

الهی بر دلم ابواب تسلیم و رضا بگشا
بروی ما دری از رحمت بی منتها بگشا

رهی ما را بسوی کعبهٔ صدق و صفا بنما
دری ما را بصوب گلشن فقر و فنا بگشا

ببسط وجه و اطلاق جبین اهل تسلیمت
گره واکن ز ابرو عقده‌های کار ما بگشا

بعقد گیسوان پرده عصمت نشینانت
ز لطفت برقع از روی عروس مدعا بگشا

درون تیره دارم ز خواطرهای نفسانی
بسینه مطلعی از روزن نور ضیا بگشا

بود دل چند رنجور از خمار روسیه میخانه
بر این دردی کشش در دست در دار الشفا بگشا

درون درد پروردی که آید عندلیبش عذب
ببند این دیدهٔ بدبین ما چشم صفا بگشا

از این ناصاف آب در گذر افزود سوز جان
بسوی چشمه یار دل ره از عین بقا بگشا

پرافشان در هوایت طایران و مرغ دل در بند
پر و بال دلم در آن فضای جان فزا بگشا

ز پیچ و تاب راه عشق اندر وادی حیرت
مرا افتاده مشکلها توای مشکل گشا بگشا

در گنجینه حق الیقین را نام تو مفتاح | به پیر مسلک آموز و جوان ها ره بگشا

ز غم لبریز خون دل چو صراحی تا کی اسرار

گشاده رو چو جامم ساز و نطق با نوا بگشا

سینه بشوی از علوم زاده سینا | نور و سنائی طلب ز وادی سینا

یار عیانست بی نقاب در عیان | لیک درا عین کجاست دیده بینا

ساغر فنا ز دست پیر مغان گیر | چند خوری غم بزیر گنبد مینا

طعنه بوسه قرن زنی و قرین است | دیو و دد است قرنها و ساعت دنیا

نیست روا تا قرین ظلمت دیجور | روی تو عالم فروغ ماه جبینا

پرتو مهر از فلک بخاک گرا فتد | خود چه شود علیا سپهر مکینا

یک نفس ای خاک راه دوست خدا را

بر سر اسرار زار خاک نشین آ

دور از شاه خراسان در بلا | همچو آدم تو هم بگریان مبتلا

آدم آسا از فریب آسمان | حسرت من فردوس وصل را

گرچه دارالفقر کرمان جنتی است | لیک در جنات مفلست و علا

ای صبا بگرفته دامانت مگر | خاک دامن گیر سخت این ولا

ای صبا از خطهٔ کرمان گذر | بر خراسان چون خور آسان از ولا

پس بآن شیرین شهرآشوب گوی | خاک راهت دیدهٔ ما را جلا

پیش تو شیرینی کرمانیان | زیره در کرمان و پیش کان طلا

ای خور ثانی عجب عاشق‌کشی | سوختم از دو رخ سنگین دلا

از خراسان بوی خون آید همی | الصّلا ای خیل جانبازان الصّلا

چند الستُ بربّکم لا را جواب | دارم از شکرلبت چشم بلا

کلب خود را بایدت داد بار | یا نباید کلب خود خواند اوّلا

واگرفتی سایهٔ خود از سرم

فکر اسرارت نداری مجملا

صبا

صبا از ما بگو آن بی وفا را شکیبا تا بکی کشتی تو ما را

چو ما را در حریمت بار نبود مده باری ره اغیار را

نیاپی چون برم از ناز باری غباری کن ز ره همره صبا را

تو در پیمان شکستن ختمی و نسخ نمودی از جهان کیش وفا را

ز بس خون ریزد او ترسم که گویند خدا نا کرده نشناسد خدا را

چو هر چیزی نخست اندازه یافت چرا اندازه نبود جفا را

ببند از شکوه لب را چون امیت
بکیش عشق ره چون و چرا را

اختران پرتو مشکوة دل انور ما دل ما مظهر کل همگی مظهر ما

نه همین اهل زمین را همه بات سیم نه فلک در دورانند بدور سر ما

بر ما پیر خرد طفل دبیرستان است فلسفی مقتبس از دل دانشور ما

گرچه ما خاک نشینان مرقع پوشیم صد چو جم خفته بدریوزه گری بر در ما

چشمهٔ خضر بود تشنهٔ شراب ما را — آتش طور شراری بود از مجمر ما

ای که اندیشهٔ سرداری و سر خواهی — بگذر و بیعت برابر سر و افسر ما

کو بآن خواجه هستی طلب از همه فروش — نبود طالب کالای تو در کشور ما

بازی بازوی نگه نه چون نسر چرخ بصر هم — دو جهان بیضهٔ فرخی از زیر پر ما

ماه گر نور و ضیا کسب نمود از خورشید — خور بود مکتسب از شعشعهٔ اختر ما

خسرو ملک طریقت بحقیقت مائیم — کله از فقر بتارک ز فنا افسر ما

عالم و آدم اگرچه همگی اسرارند
بود اسرار همه نیز نهان در ما

ساقی بیا که گشت دلارام رام ما — آخر بداد دلبر خوش کام کام ما

بس رنج برده‌ایم و بسی خون جگر خورده‌ایم — کان شاهباز قدس فتادی بدام ما

در دار ملک عالم معنی ز بخت ما — زد دست غیب سکهٔ دولت بنام ما

مائیم اصل و جمله فروع فروع ماست — گر خواجه منکر است بنوشد ز جام ما

بر آستان پیر مغان رو نهاده ایم — برتر ز عرش آمده زین رو مقام ما

عرش ار چه خود چه بود پیش عرش دل — یا کعبه در برابر بیت الحرام ما

هر ذره خاک ذره و هر تخته تخت شد — چون آمد آن همای همایون بدام ما

کلبام نیستی چو شد از بام ما بلند — نه بام چرخ دام برندارد ز دام ما

اسرار بخند کله خسروی بفرق

تا گشته میفروش تو هستی غلام ما

تا شدی آینه مهر رخت سینه ما — میدهد تاب بمهر فلک آئینه ما

راست شد بر قد ما خلعت سلطانی تو — که بود گنج وجود تو بگنجینه ما

گر همین کین قیست ز دل برکندم — کی بهر غیر تو در سینه بود کینه ما

غم عشق تو چو جست نپذیرد انجام — آری آغاز ندارد غم دیرینه ما

همه اوصاف ازل شد ز وجودش پیدا — هر که نوشید از آن باده دوشینه ما

دیده ایم این گل و دل بر ورق غنچه و ما — گشته یکدم همگی شنبه و آدینه ما

غم بیش و کم پیش آمد مان نیست که هست | حاضر الوقت کنون بر حسب دینه ما

بسی اسرار که در خرقه اسرار بود
الله الله مُنکر خرقه پشمینه ما

اَصحبوا العشق ایها الاصحاب | الوداد الوداد یا احباب
عشق گو عشق دان و عشق ببین | عشق شو عشق بر رخ ره غیر بتاب
می کش و نی زن و بچنگ آور | طره دلربا و چنگ و رباب
طره دلربات بر بزند | زین ره پیچ پیچ پر خم و تاب
چنگ گوید بچنگ دستانست | ان للعاشقین حسن مآب
از رباب این شنو رب آب بقاست | و آنچه جز اوست نیست غیر سراب
اوست دریای بیکرانه و هست | غیر او چون نمی و موج و حباب
نی نم این یم است نیم که بود | واصل و فاصل و نم و یم و آب
از نیم این نوا رسد که نیم | همگی نائیت و نی نایاب

بود

بود او رنگ بسم تو همه جا　　یا بنی ادخلوا من الابواب

جوش می خم اش چو روشن کنید　　که در این راه دل خورد خوناب

وقت آن شد که تا دهد اسرار

زهد سی ساله و کشد می ناب

فتاده‌ام ز غم روزگار در گرداب　　بیار ساقی گلچهره کشتی می ناب

شراب ناب بیاور بیار روز جهان　　که هست نزد خردمند این جهان چو سراب

اگر نه کار فلک کجروست در کل چرا　　ندیده هر شبه بیداری و نچشم خواب

بجز طراوت رویت ندیده‌ام در گل　　بجز حدیث تو نشنیده‌ام ز چنگ و رباب

ز بیم غیر بسویش نمیتوان نگریست　　ز دیده اشک فشانم که نیمش در آب

نه عیب اوست رقیبش ببین که در قرآن　　قرین آیهٔ رحمت بود وعید عذاب

بیا بگو که جز اسرار زان لب میگون

که از مشاهدهٔ باده بوده مست و خراب

ای ماه جبین سیم غبغب / وی سیم ذقن بت شکرلب

همماه رخت نشان بتره / کارم همه دم فغان و یارب

لبریز شراب ناب جامت / وز خون جگر دلم لبالب

بتوان دو سه کام رنجه کردن / بالین مریض خویش یکشب

ای اختر حسن چهره بنمای / تا آنکه شوم خجسته کوکب

می نوشی و عشق کار اسرار
ای کاش نگردد اوز مذهب

پیوسته مرا زغم تب و تاب / ای مایه خوشدلی تو دریاب

می ده که حیات این جهان هست / مانند حباب بر سر آب

پا از سر و سر ز پا ندانم / از دست تو چون کشم می ناب

شب تا بسحر چو چشم انجم / از دیده ما ربوده خواب

ما و تو همیشه سرگرانیم / تو از می ناب و ما ز خوناب

ما ز مرهٔ عاشقان نداریم
مرگی بجز از فراق احباب

افسرده دلان خالی از عشق
مَن عاشَ و ما عاشَقَ قد خاب

جسمی نحل و عظمی انحل
ظهری قوّس و فودی شاب

یحمی عصبی دمی و عرقی
من حرقة فرقة الحمی ذاب

بشکفت بهار و در چنین فصل
ان تلح مین یملح قد جاب

وقت گل و توبه از می اسرار
مَن طاب مِن الشراب ما تاب

جلوه گر در پرده آمد آفتاب
از تعیّن بر رخ افکنده نقاب

تا نسوزند از فروغ روی او
رفته از مهر آن مهم زیر سحاب

نی غلط گفتم نقاب و پرده چیست
هیچجا بی آمده او را حجاب

شاهدان در پرده میسوزند لیک
ماه من بی پرده باشد در نقاب

دیدم اندر بزم میخواران سدی
هم تو ساقی هم تو ساغر هم شراب

قصهٔ ما قصهٔ آب است و حوت — ای تو آب و جملهٔ عالم سراب

آبی از آن مهر عالمتاب گو — تا فسرده دل شود فانی در آب

مصدر و تعریف و اصل و فرع تو — هم تکلم از تو هم با تو خطاب

از شراب بیخودی ساقی بده — یکدو ساغر تا شوم مست و خراب

گویم از اسرار رهر ناگفتنی

پیش زاهد گر خطا و گر ثواب

دل و جانم فدای حضرت دوست — تن فدای گدای حضرت دوست

هر دمی صد جهان ز جان بخشم — تا فشانم به پای حضرت دوست

چشم فتان او بلای دل است — دل فدای بلای حضرت دوست

هست با دانش منی هستی — نیست شود در هوای حضرت دوست

گر فنا شد وجود ما گو شو — باد دایم بقای حضرت دوست

از دل و دین و هست و نیست برست — هر که شد مبتلای حضرت دوست

بانگ گوش آنکه انس گرفت | شد سوا از سوای حضرت دوست

هر کرا کشت خون بهایش شد | ای فدای بهای حضرت دوست

خلد و کوثر بجرعهٔ بفروش | غیر مگزین بجای حضرت دوست

دیر جویان و هم حرم پویان | همه رو در سرای حضرت دوست

جمله زیر لوای رحمت من | خاصه اهل ولای حضرت دوست

گاه جامم بلب گهی جانم | تا چه باشد رضای حضرت دوست

دم عیسی گرفت باد سحر | از دم جانفزای حضرت دوست

گشت اسرار از سرایت فیض
مرغ دستان سرای حضرت دوست

باز بلبل سخن بگفتار داشت | دعوی دیدار موسی وار داشت

گل بگلزار آتش از رخسار زد | یعنی آتش نخل عاشق بار داشت

عشق او خونخوار بوده است و بود | نی همین منصور را بردار داشت

مصحف رخسار اگر بنموده است — در برابر گیسوی زنار داشت

زان شب عالم تمامی روز کرد — زین دگر روز جهانی تار داشت

نی همین در کار جان بازیست دلت — عالمی را عشق بر این کار داشت

گر خرد آرد کلیمی لیک عشق — صد چو موسی طالب دیدار داشت

معنیش را رجعت و تکرار نیست — گر بصورت رجعت و تکرار داشت

بار شد با هر گدائی هم نشین — پادشاهی کو ز شاهان عار داشت

زان لبم هر دم شفائی میرسد — چشم بیمارش کرم بیمار داشت

تا چه واقع شد که با صد ناز باز

گشتن اسرار را اصرار داشت

ره و رهبر دلا محبت اوست — سود و سرمایهٔ عشق حضرت اوست

قرة العین عارفان که فناست — نیستی در فروغ طلعت اوست

غیبتت از خودی و سر مدام — از دوام حضور ساحت اوست

دولت فقر و کنج آزادی — بندگی گدای حضرت اوست

همگی دیده شو پی دیدار — اندر آن مشهدی که رؤیت اوست

سر بسر گوش شو پی سرودش — اندر آن محضری که مدحت اوست

همه اندیشه شو فلاطون وش — در خم دل که جای فکرت اوست

بر در دل نشین بنگهبان باش — کین سراپرده خاص خلوت اوست

چه عجب سر بعرش سود آرا

بندهٔ بندگان حضرت اوست

جرعه‌ها از لعل می پرستش مشکل است — گوشه چشمی بما ز چشم مستش مشکل است

آنکه عالم را بتسبیح بی نیازی قتل کرد — گر بیارد در حساب مزد دستش مشکل است

پسته تنگ دهانش نکته سربسته است — حرف از آن سری که بر گل بر نشستش مشکل است

عشق بی پروا کجا و عقل از اندیشه کو — دام برچین کین هما با نشستش مشکل است

گر برهمن بینی و گر آهرمن و در پارسا — آنکه بنود مست از جام الستش مشکل است

آنکه عالم را بشوری کند شیدای خویش　　چون درآید ساغر صهبا بدستش مشکلست

طایر دلرا خلاصی نیست از دام بلی　　رستن مرغی که زلفت پای بستش مشکلست

وصف آن رخسار را با سر از هم زبان‌ها ردان

کان نمودی را که بنمود نبود هستش مشکلست

ای من فدای عاشقی هرچند خونخوار منست　　خار غمش کو جا کند در سینه گلزار منست

دادم نخستین دل بدو در سینه کشتم مهر او　　لیکن مدام آن بت جنگجو در قصد آزار منست

تا تار گیسو ریخته جانها بتار آویخته　　گوید دل آشفته منصورم این دار منست

آنجا که هستی حق بود هستی کل مستغرق فنست　　جائی که نور مطلقست کی جای اظهار منست

باشد مرا از خود مله گر هم بشم بر جود　　نبود مرا از وی گله دوری ز پندار منست

هر جا نظر انداختم جز او کسی نشناختم　　زاغیار را پرداختم دلرا همه یار منست

اجزای عالم یک بیک گر خود سماک و گر سمک

جن و ملک نجم و فلک کل شرح اسرار منست

بکار سوق طریقت بجز متاع محبت — بکار نیست تماشای نیز دل حقیقت
بچشم اهل حقیقت شود مجاز حقیقت — شریعت است طریقت طریقت است شریعت
همه نظام نبوت بنصه کثرت و آداب — همه قوام ولایت بر استوانهٔ وحدت
نداشت نام و نشانی جمال پرده‌گی غیب — تا بخانهٔ کثرت نمود جلوه ز خلوت
وجود جامع آدم چو بود دانش اسما — بر بدیر قد او دست حق قبای خلافت
چو در ارادهٔ حق مضمر است ارادهٔ عارف — عجب مدار که مقصود دی آفرید بهمت
دلیر مظهر قهری که خویش سر حق ساخت — چو چشم مظهر رحمت نمود چشم فتوت

ندیده دیده اسرار غیر مخزن اسرار
ز هر چه غیب و شهادت ز هر چه صورت و سیرت

ای بره جستجوی نعره زنان دوست دوست — گر بحرم ور بدیر کیست جز او ست او ست
پرده ندارد جمال غیر صفات جلال — نیست برین رخ نقاب نیست برین مغز پوست
جامه دران گل از آن نعره زنان بلبلان — غنچه بپیچد بخود خون بدلش تو بتو ست

دم چو فرو رفت هاست هوست چو بیرون رود — یعنی از او در همه هر نفسی های و هوست

یار بکوی دلست کوی چو سرگشته سوی — بحر بجوی است و جوی این همه در جستجوست

با همه پنهانیش هست در اعیان عیان — با همه بی‌رنگیش در همه ز و رنگ و بوست

یار در این انجمن یوسف سیمین بدن — آینه خانه جهان او بهمه رو بروست

پرده حجازی بساز یا بعراقی نواز — غیر یکی نیست راز مختلف از گفتگوست

مخزن اسرار اوست سر سویدای دل

در پیش اسرار باز در بدر و کو بکوست

خانهٔ دل حرم خلوت اوست — جان کامل سر حضرت اوست

همه آئینه رخ آدم — آدم آئینه طلعت اوست

آدمی چونکه معرفت اندوخت — قابل خلعت خلافت اوست

نبود او ذات لیک نعت و صفت است — نیست معنی ولیک صورت اوست

در تک و پو همه سوی آدم — آدم احرام بند خدمت اوست

حق بود بود و کل نمود وی است | اوست بحر و همه نداوت اوست
کجی دال و راستی الف | کج همین جمله از نشیب اوست
کل سراپا نیازمند و بیند | پس حقیقت همین حقیقت اوست
اوست ذات الذوات پس همه جا | اصل هر حب همین محبت اوست
حادث و در زوال و مصنوعات | دایم و لم یزل صنیعت اوست
همت از مرد حق طلب میکن | همت مرد حق ز همت اوست

بحقارت بما مبین زاهد
سر اسرار از سریرت اوست

شهر پر آشوب غارت دل و دین است | باز کرشما و ما بخانهٔ زین است
آینهٔ روست یا که جام جهان بین | آتش طور است یا شعاع جبین است
با که توان گفت این سخن که نگارم | شاهد هر جایست و پرده‌نشین است
شه تولی ای دوست در قلمرو دلها | کشور جانها ترا بزیر نگین است

خسروی عالمم بچشم نیاید | گر تو اشارت کنی که چاکرم استست

بر سر بالین بیا که آخر عمر است | رخ بنما کین نگاه بازپسین است

خون بدل ما کنی بخاطر دشمن | جان من آئین دوستی نه چنین است

ساغر مینا بگیر و شاهد رعنا | باشد اگر حاصلی ز عمر همین است

هر که بروی تو دید زلف تو گفتا | کفر بدین سان چو شب بروز قرین است

نیست چو پیوند لطف یار جلالت | یار تو خواهم که رشک خلد برین است

در خور مرآت سر ار شکنای جهان نیست | مرغ دلم شاهباز سدره نشین است

دمی نه کار زوی مرگ بر زبانم نیست | چرا که طاقت بیداد آسمانم نیست

بزیر تیغ تو من پرزدن هوس دارم | هوای بال فشانی بیوستانم نیست

خوشم که نیست مرا روزن از قفس سوی باغ | که تاب دیدن گلچین و باغبانم نیست

میان آتش و آبم ز دیده و دل خویش | شبی که جای بر آن خاک آستانم نیست

گوشه قفس خو گرفته ام چندان — که گر رها کنندم ذوق آشیانم نیست

دلت چو واقف اسرار و نکته دان باشد

چه غم بساحت قرب تو گر بیانم نیست

شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست — منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست

نیست یک مرغ دلی کش نفکندی بقفس — تیر بیداد تو تا پر بسری نیست که نیست

ز فغانم ز فراق رخ و زلفت بفغان — سگ کویت همه شب تا سحری نیست که نیست

نه همین از غم او سینه ما صد چاکست — داغ او لاله صفت بر جگری نیست که نیست

موئی نیست که دعوی انا الحق شنود — ورنه این زمزمه اندر شجری هست که نیست

چشم ما دیده خفاش بود ورنه ترا — پرتو حسن بدیوار و دری نیست که نیست

گوش اسرار شنو نیست وگرنه اسرار

برش از عالم معنی خبری نیست که نیست

ای از صفات گشته هویدا همه صفات — ذات خجسته ات شده مرآت مهر ذات

نزدیک شد که دعوی پیغمبری کنی — گر خط کتاب داری و از غمزه معجزات

یک بوسه زوجه زکوتم نمیدهی — گویا که فرض نیست بشرع شما زکات

بی بی مرا چه حد که چنین از تو التماس کنم — بر چرخ سر زنم که زنم بوسه نقش پات

دیگر برات آتش دوزخ چه حاجت است — ما را همین بس است که مردیم از برات

دایم برهگذار تو اسرار امیدوار

ای پیک نیک پی بده از محنتم نجات

خرامد از برم آن قد و قامت — عجب گر دین و دل ماند سلامت

چه نسبت با قیامت قامتت را — که خیزد از قیامت صد قیامت

سوی مسجد خرام ای بت که زاهد — بطاق ابرویت بندد اقامت

وفا کن زانکه چون دی شد بها — نمی بخشد دگر سودی ندامت

چه باشد ای مسیحا دم که یکدم — ببالین آئی از روی کرامت

بعشقش در ازل خاکم سرشتند — ملامت گر کنی چندم ملامت

سرشک سرخ و رنگ زرد ما را

سیه روزی ما را شد علامت

بی رحم ترا باین نگار است
بی تو مرا دمی قرار است

کی یاد کنی ز بلبل خویش
ای گل که ترا چو من هزار است

پیشت در اشک مردم چشم
ساقط ز محل اعتبار است

تو عهد شکسته‌ای ما را
پیمان محبت استوار است

ای تیر کمان ابروی دوست
مرغ دل ما در انتظار است

در آینه تا نشسته نقشت
بر آینهٔ دلم غبار است

آشفته ز زلف آشنا شد
دل چاک ز رشک شانه وار است

پرسی چو ز بیقراری ما

اسرار تو بر همان قرار است

خطت دمید و هنوزت سری ز ناز گران است
که بر رخ تو خط بندگی ساده رخان است

فتاده سلسله بر پای دل در آن خم گیسو — خوش آن دلی که در آن حلقه اش سری بمانست

ز دست دوست دشمن نواز چون نخورم جور — که نیست با من مسکین چنانکه با دگرانست

چو باد عمر گذشت و مرا نجاک ره او — هنوز دیده امیدم از رود دل گرانست

چو نقطه دایره محنتم محیط چو پرگار — بدور من غم دوران مدام در دورانست

ز داغ هجر چنانم که گر بباغ جنانم — بدیده هر سر برگش چو نوک سنانست

کند کمان بکمین زه زهی سعادت صیدی — که شوخ غمزه و ابروی اوش تیر و کمانست

رسید موسم اردی بهشت ساقی گلرخ — بیار باده گلفام اگرچه خود رمضانست

گدای پیر مغان را ز خسروی چه تفاخر — که ملک و شوکت شاهانش بدیده شوکه نشانست

خدایرا مددی خضر راه و هادی اسرار
دلیل راه شو او را که او ز نو سفرانست

آن شاه که گاهی نظری سوی گدا داشت — یارب ز سرم سایه لطفش ز چه وا داشت

زان زور طرب یاد که از غنچه دهانی — پیغام بدل سوخته باد صبا داشت

آراست چو فراش قضا بزم تنعم — از خوان طرب خون جگر قسمت ما داشت

روزی که زدندی همگی ساغر عشرت — ساقی ازل بهرهٔ ما جام بلا داشت

یکجا غم یاران و زیکسو غم دوران — ای بخت ندانم سر شوریده کجا داشت

بی پا و سرانت همه سرخیل حجابند — عشق تو همانا اثر بال هما داشت

یاقوت سرشکت بر هم خون شده دل بود — تا ره زندت آب همین دیده کجا داشت

چون نیستی در خور دیدار تو ای کاش — ره بود بآنم که رهی سوی شما داشت

هر تیر که جسته ز تیر تو نشسته — در دل مگر آن خاصیت بال هما داشت

راندی ز در خویش چو مهر از حرمن را
میرفت و بحسرت نگهی سوی قفا داشت

سینه پر ناله و لب خاموش است — بر زبان قفل و دلم در جوش است

خود که افلاک و گر عنصر خاک — همه را بار غمش بر دوش است

آن یکی از شوق شب و روز برقص — وین یکی از جام میش مدهوش است

بر میانش بسته کمر چون جوزا — هر چه کوکب بفلک منقوش است

اختران چنگ زنان چون ناهید — محفل آراسته نوشانوش است

مهر بگداخته آتش اوست — که بسر در طلبش در کوش است

ماه آورده کلف بر رخسار — کز غمش خون بدلش در جوش است

مه نو پیش خم ابرویش — حلقه بندگیش در گوش است

قطب را کز حرکت افتاده — داده جامی ز ازل بیهوش است

خاکیان را همه از جلوه او — شاهدی در بر و هم آغوش است

دارد اسرار بر رندان پیوند

گرچه زاهد صفت ازرق پوشست

ای آفت جانها خم ابروی کمندت — غارتگر دلها قد دلجوی بلندت

تا آفت چشمت نرسد دست حق افشاند — بر آتش رخسار تو از خال سپندت

ای ترک سمنبر بسرم تا ز سمندی — کوی خم چوگان سر خوبان خجندت

افتاده خلاصش بفردای قیامت | هر صید که گردیده گرفتار به بندت

شد رشک فلک روی زمین تا که نشسته | بر خاک هلال از اثر نعل سمندت

اندام تو خود قاقم خزاست ز نرمی | سودی ندهد جامهٔ دیبا و پرندت

وارد سر یغما شدن از غمزهٔ شوخت | اینک دل و جانی اگر این هست پسندت

تا دفع عوارض نشود زان گل عارض | یکبوسه بما ده بزکوة از لب قندت

ناصح چه دهی پند باسیر ز عشقش
او نیست از آنها که دهد گوش به پندت

دل و دین بتی نامسلمان گرفت | بیک عشوه کشور جان گرفت

بت سبزوار از خط سبزه وار | بخند خورآسا خراسان گرفت

ز پیکان او یافت خطی دلم | که گفتی که خطش ز پیکان گرفت

بدوران مخور غم بدوران می آر | که غمها بردمی چو دوران گرفت

چه خواهد دگر شحنهٔ غم ز ما | اگر نیم جان بود جانان گرفت

دلی داشتم بود غمخوار جان	ولی ترک مستی زان آن گرفت

مرا بود چشمی ازو بهره ور	ز بس اشک بارید طوفان گرفت

شه حسنش آهنگ تاراج کرد

ز اسرار دل برد و ایمان گرفت

ایدل نخوری محنت و اندوه که چند	از یار و دیار ار ببریدند برند

تا قدر شب قدر و صالش بشناسی	در تاری از آن طره فکندند به بند

هر چیز که منی ز زمانی و رسینی	تا مثل شوندت ز قفا حمله دوند

آتش آید بعنصری که بهر پوست چو مغز	ای نطق لعنت بدوی پای سمند

در حمله بپیش دلبر و آن حمله بپیش خود	از خود بگذر که تا بخود راه دهند

خاموش شو اسرار مگو سر محبت

ورنه بسوی دار چو منصور برند

گل آمد بلبلا زان پیام است	که بی می زندگی دیگر حرام است

بزن مطرب که دور زاهدان رفت — بیا ساقی که اکنون دور جام است

مده ناصح دگر پندم در این فصل — کسی کو مست می بنود کدام است

صف رندان صافی سینه را باز — صفائی از شراب لعلفام است

سپندی بهر چشم بد بسوزان — که ما را طایر اقبال رام است

بیا مانست دور آسمانم — مرا کار جهان اکنون بکام است

وگرم جام سبحی چون مه نو — بحمد الله زمی ماه تمام است

زلیخا طلعتی دارم که او را — هزاران یوسف مصری غلام است

شدم تا من خراب آن می لعل — خراباتم محل شرب مدام است

می ار آمیخت لیک آتش مزاج است — علاج هر فسرده جان خام است

دلم اسرار جام جم نهان داشت
از آنم از ازل اسرار نام است

دل مخت شد خون جام می ناب کجاست — جان شد از دست برون نغمه مضراب کجاست

سوزد از آتش عشق تو دلم شمع صفت — نی چگویم که چو شمعم بدرون آب کجاست

خواهمت شرح دهم شمه ای از خون جگر — لیک با آن همه آهن دلیت تاب کجاست

گفته بودم که خیال تو ببینم در خواب — شب ز سودای سر زلف تو آرام و خواب کجاست

دل بدریای غم افتاده خدارا یارا — ناخدای دلم آن طرهٔ پرتاب کجاست

گیرم از چهره برین خلق برافکند نقاب — چشم خفاش کجا مهر جهان تاب کجاست

صرف هر نحو عجب عمر شد و مفتاحی — که گشاید دل از او در همه ابواب کجاست

در برابر ابروی طاقش برپا ای زاهد — دست بردار که کس را سر محراب کجاست

تا ز اسرار میان تو کمر بی خبر است
در میان محرم اسرار در اصحاب کجاست

باغ و گل و مل همه مهیاست — هنگام تفرج و تماشاست

بخرام برون که بهر تعظیم — عمریست که باغ سرو برپاست

نرگس همه روز چشم بر راه — سنبل همه عمر در تمناست

تا پات مباد رنجه گردد — بر روی زمین ز سبزه دیباست

تا باز چه شور چشمت انگیخت — کز شهر غریو فتنه برخاست

هر قدر بنظر حسن گنجد — مشاطهٔ صنع بروی آراست

سر دفتر لعبتان شوخست — سرکردهٔ لولیان زیباست

مست از می لعل دوست آمد

امروز چه حاجتش بصهباست

هندوی خال رخش باج ز عنبر گرفت — پستهٔ جان پرورش شهد ز شکر گرفت

دور رخش بر دمید طرهٔ شبرنگ او — لشکر دلها کشید خسرو خاور گرفت

موسی دل بنگرید چون تو خداوند حسن — برق تجلی دمید شعله به پیکر گرفت

هر چه بجز نقش دوست پاک شد از لوح دل — هر چه بجز عشق یار آنهمه آذر گرفت

تا بسرای وصال ره نبرد مار را — اهرمن حاجب پرده بر آن در گرفت

جام جم اسرار غیب میشودش منکشف — جام ولا هر که از ساقی کوثر گرفت

دلم بموی میانی اسیر و دربند است | که در میان بتان بی نظیر و مانند است

نه این طریق محبت بود که تو آئی | دل مرا که بدشنامی از تو خرسند است

هزار مرتبه سوگند خویش بشکستی | فدای طور تو من این چه عهد و سوگند است

بتیغ جور بریدی کرم تو رشته جان | زدل بهر سر مویت هزار پیوند است

طبیب کوشش بیجا مکن زبهر علاج | دوای درد دلم زان لب شکرخند است

جفا بری زحد و نیست حد چون و چرا | مگر چو وصف خدا پاک از چه و چند است

دواندم بقفس همرهانی صیاد | وگرنه کنج قفس را که آرزومند است

حدیث چشمه حیوان و کیمیا عنقاست | عبارتی دو سه از صاحب صفتمند است

لوای بندگی از خسروی زند برتر | اگر به بنده ملاقاتی از خداوند است

بسر شدی بخراسان ملیح طبع اسرار

که از تو رشک خطا غیرت سمرقند است

بانداز بیوفایی سر یارش منست | ذره آن ماه مهر آسا وفادارش منست

بخت من در خواب گویا روی زیبای تو دید | زانکه عمری شد که در خوابست و بیدارش نیست

مرد آیا در قفس یا با خیالت خو گرفت | مرغ دل کو مدتی شد ناله و زاریش نیست

ما و دل بودیم کو اندیشه ما داشتی | لیک صد فریاد کان هم نیز غمخوارش نیست

تکیه بر دل داده مژگانش ز بیداری چشم | آری آری بیش ازین تاب پرستاریش نیست

ترسم از بس چشم من خون از مژه جاری کنی | مردمان را تاب بیسمی ازنا برسیش نیست

روی آزادی مدام اسرار کی دیدار فتد

مرغ دل کاندر خم زلفی گرفتارش نیست

کو دست کشد از ناز این نرگس طناز است | مردم همه را کشتی دیگر که کشد ناز است

دل برده به یک عشوه لعل لب شیرینت | جان برده به یک غمزه چشم خوش غماز است

کردیم نخستین گام در راه تو بر کام | تا خود چه شود انجام این است چو آغاز است

این دیده که خون گردد رسوای جهان گرد | وین دل که پر از خنجر باد افکند برون راز است

ای طایر جان تا کی بر گوشه هر بامی | در دام که افتادند مرغان هم آواز است

اسیرا ز حزین تا کی باشد ز صحبت دور
اغیار دغا دایم هم محفل و دستانت

شبی دارم دراز و تیره همچون تار گیسویت — دلی دارم پریشان همچو موی عنبرین بویت
ز مژگان خارها در جویبار دیدگان تسلیم — که ماند سخت دل و ز صاف اشک آبی ز ابرویت
دل دیوانه ام ملک ملامت را مسخر کرد — طریق مملکت گیری دلم آموخت ز ابرویت
شمیم مشک تاتاری چه باشد پیش آن کاکل — عبیر و عنبر سارا کجا و زلف جادویت
ز تار موی شبرنگت نموده تیره روز ما — بعز ما تا برافروزد فروغ شعله رویت

دل افسرده اسرار از این زهد ریا دارد
چه شد آن برق عالم سوز عشق آتشین خویت

مرا از عشق دل لبریز خون است — چه اشکر گر محبت در درونست
بگو عشق این نهنگ آتشین است — محبت مست این دریای خونست
بسی بی پا و سر دارد بهر سوی — کز آن جمله یکی گردون دونست

شدیم از شهر بند عقل بیرون ‌‌‌‌‌‌ کنون ماوای ما ملک جنون است

من آن سیمرغ قاف عشقم ‌‌‌‌‌‌ که عنقای خرد پیشم زبون است

جهان چون نقطه من در مرکز آن ‌‌‌‌‌‌ دو کون و یونس دل بطن نون است

بگوشش ما بود هر نغمه موزون ‌‌‌‌‌‌ غرض زو نغمه ساز ارغنون است

همه عالم حروف و حق سخنگوست ‌‌‌‌‌‌ وزو حرف نخستین کاف و نون است

ازو در جنبش آمد گوهر کل ‌‌‌‌‌‌ باو هر جنبشی را هم سکون است

چو او را نیست قدی ستوار است ‌‌‌‌‌‌ هر آن جنبش که در چشمت نکو است

ندارد تابشش آغاز و انجام ‌‌‌‌‌‌ بلی آن جلوه گر بیچند و چون است

بگو سر درون پرده اسرار
که از اندیشه سر حق برون است

ای قبلهٔ حاجات ملک طرف کلاهت ‌‌‌‌‌‌ مجموعهٔ آفات فلک طرز نگاهت

بیچاره کشی پیشهٔ زلفان کمندت ‌‌‌‌‌‌ خونخواره شیوهٔ چشمان سیاهت

خونم بخور و غم مخور از پرسش محشر — خطلی و ملایک ننویسند گناهت

افکندیم از پا یکی غمزه و رفتی — باز آ که بود دیده امید براهت

این جان بودت کشور و دل مسند اورنگ — کاکل بسرت افسر و از غمزه سپاهت

بر زیر نشینان لوای غم عشقت — رحمی که ندانند دری غیر پناهت

آهو روش آسا ره دشت جنون گیر

در شهر نیاسوده کس از ناله و آهت

چون دست قضا رشته اعمار برشت — بگسیختنش خامه تقدیر نوشت

از حکم ازل نرسته برنا و نه پیر — وز دام اجل نجسته زیبا و نه زشت

افشانده در این مزرعه هر کس تخمی — ناچار بباید درود حاصل کشت

امروز بپای خشم می سرسپی — فرداست که بر تارک خشم آید خشت

گمخند اگر سرشت پیوند از آب و گل — در عاقبت انجام بآغاز سرشت

بردار دل از چه ملک دارا داری — کین دار فنا بباید از دست نهشت

برگشت باو هرچه از وگشت پدید — گر ز اهل کلیساست ور ز اهل کنشت

با دوستی پنج تن از کاخ سپنج
اسرار ره این پنج به هشت بهشت

زیبی که بشکل هر نگار است — در هیئت خوب استوار است
آیت حسن آفتابیست — کش دایره رخت مدار است
مو چون شب و رو چو روز و ابرو — قوسی ز معدل النهار است
خطت خط استوا و خالت — چون نقطه بسطح آن عذار است
تن همچو هلال در ریاضت — زار و روی مهندس نزار است

تعلیم سخنوری باسرار
از لعل شکر فروش یار است

جام جم مظهر اعظم دل درویشانست — نسخهٔ جملهٔ عالم دل درویشانست
طاعت و زهد ریائی همه چون باطلی — بجز از عشق که او حاصل درویشانست

نقد عالم همه قلب است ای نقد صحیح — کیمیای نظر کامل درویشان است

آتش آن نیست که در وادی ایمن زده اند — آتش آنست که اندر دل درویشان است

بی نیاز از دو جهان زنده جاوید شود — هر که از قید فنا بسمل درویشان است

رجعت آل چو قائم بنفاذ از آل است — مذهب این سلسله بر کامل درویشان است

بگذر از مرحلهٔ ریب و ریا باش — رو بصدق آر که سر منزل درویشان است

آن مغاکی که بود کوی خموشان — دانی البته که او محفل درویشان است

باید اسرار گهر سفت و در زیر نشار
که نه هر سنگ و گلی قابل درویشان است

ساقی قدحی در ده تقریب تعلل چیست — ایام بهار آمد می باده نشاید زیست

در فصل گل سوری رایج شده می هر چند — این جنس بود ثمار مخصوص بفصلی نیست

مستند ز لعل او کل خاصه بنی آدم — از جام شهود آنکس کو بهره ندارد کیست

نی رجعت و نی تمکین هم رجعت و هم تمکین — بسیار بود صورت لیکن همه یک معنیست

خود عاشق و خود معشوق از روز نخست است

حسن ازلی اسرار ز عشق تو مستغنی است

ای نقش هیکل چو گل محدّث　　کم تحلف ان تفی و تحنث

از هجر رخ تو تلخ کامم　　عن منطق الهنی تحدّث

ثنّیت لی الشباب عمری　　لو فزت بشعرک المثلّث

ای آنکه قبا ستی رقامتت　　من هجرک کم اموت ابعث

عاید بتو است هر ضمیری　　ان ذکّر الخبا و انّث

هر چند مقصریم در رسم آه　　حتّی م علی الفراق امکث

هنگام تفرجست برخیز　　الرّیح مع الغصون تعبث

همان شکن است یار اسرار

بالوصل معاهد و ینکث

دل راست تمنا ز تو دیدار و دگر هیچ　　قانع بتماشاست ز گلزار و دگر هیچ

دارم ز تو امید که از عهد وفا هم — آیی بمزارم همه یکبار و دگر هیچ

بس ناوک دلدوز تو آمد بمن ای گل — خواهد دمد از تربت من خار و دگر هیچ

ای مرغ چه گویم که بگوشش غرض از هم — حسرت زده بنشین لب دیوار و دگر هیچ

در لوح وجود از همه نقشی که نگارند — میم الف قامت دلدار و دگر هیچ

بلبل بچمن چو شد و قمری بسر سرو — در هر دو جهان ما و غم یار و دگر هیچ

بیچاست مداوای طبیبان بحشا هم — یک شربت از آن لعل شکربار و دگر هیچ

مهر تو کجا و من دل چون ذره به تمثیل — تو یوسف و ما زال خریدار و دگر هیچ

پندی بشنو از بنده و برخور ز خداوند — هرگز دلی از خویش میازار و دگر هیچ

گر هست هوات که خوری آب حیات — بر باد ده این پرده پندار و دگر هیچ

اسرار اگر محرم اسرار نهانی — در کون و مکان یار بس این یار و دگر هیچ

جسته‌ام شیرین سخن یاری فصیح — شور شهری خسروی شوخی ملیح

پیش آن بالا بلند شمشاد پست — نزد آن وجه حسن خوبان قبیح

لعل میگونش بگفتار بلیغ — زنده سازد مرده را چون مسیح

حسن صدغ موثق قلبی الضعیف — فیه ما یردی من لعلها الصحیح

تا بکی در پرده باشم نغمه سنج — عشق خوبان دین من باشد صریح

من بظلمی یا فتی اقتالکم — همم فی شرع الهوی قتلی تبیح

یک نظر کن ای که مغروری بحسن — فی هوا طی خطوکم قلبی طریح

می بجام گر نباشد گو مباش — راح روحی روح ذالوجه الصبیح

نه همین اسرار قربان اوست
هست در هر گوشه او را صد ذبیح

دل و دین میکنی یغما بدین رخ — جهان گشتم ندیدم این چنین رخ

چه آتش پاره گرفته ما او — بکانون دلم زان آتشین رخ

بشکر خنده زد آن آتشین لب — بنسرین طعنه زدان یاسمین رخ

نیاز آرند خیل نازنینان بر آن سرو ناز نازنین رخ
نهند بر آستان سر منکران بت ید بیضا چو آرد ز آستین رخ
ز خط خضری بود آب بقا پوش ز لب عیسی دم گردون نشین رخ
از آن زلف و جبین در جمع حسن نموده کفر و دین باهم قرین رخ
سوی صورتگر چین گر خرامی بگوید مرحبا حسن آفرین رخ

چو اسرار الهی پرده پوش است
که مرآت حق بینی است آن رخ

تا کی ز غمت ناله و فریاد توان کرد ز افتاده بکنج قفسی یاد توان کرد
آغوش و کنار از تو نداریم توقع از نیم نگاهی دل ما شاد توان کرد
بر خشن ستم این قدر آمد که تا کی گیرم که بما این همه بیداد توان کرد
زاهد چه دهی پند که ما از می لعلش نی هیچ خرابیم که آباد توان کرد
ای آنکه بدست تو سر رشته خلقی است یک رشته بیا طایری آزاد توان کرد

ای نور خدا اگر نگویم سوء ادب است نبی — دیگر ز کجا مثل تو ایجاد توان کرد

جانی و دلی روح روانی همه ای — از مشت گلی این همه پیدا نتوان کرد

آورد هجوم سپاه غم خیل همو — ساقی بیکی ساغرم امداد توا کرد

یک ره تو نمودی نظر اسرار حرمین را

گم کرده رهی را به ره ارشاد توان کرد

ترا دوشینه بر لب جام و غیر اندر مقابل بود — مرا از رشک بر لب جان و می خوناب دل بود

ز کنج بیضه تا رفتم پرم در دام افتادم — بعمرم گر پر افشاندم همان در وقت بسمل بود

بگشتم صفحهٔ روی زمین هر خطه ای پیمودم — بغیر از نقش پای تو بچیز نقش باطل بود

همانا از تو نوری تافت بر آدم که شد مسجود — وگرنه کی چنین تعظیم بهر قبضهٔ گل بود

من ار خارم ولی چون تو گلی دارم که گل دارم

من از قلبم ولی اسرار قلب اکسیر کامل بود

تا کی یار بکام دگران خواهد بود — چشم امید دل من بکران خواهد بود

زان تعلل و ز ما صبر و تحمل تا چند — ما بر این شیوه و دلدار بر آن خواهد بود

حوض بادهٔ گلگون صراحی چند ام — شیشهٔ دیده ز خون جرعه‌فشان خواهد بود

تا کیم شعلهٔ دل روشنی خلوت یار — شمع در انجمن مدعیان خواهد بود

همه شب بر درت از آمد و رفتم تا کی — سگ کوی تو بفریاد و فغان خواهد بود

چند مرغ دلم اندر قفس سینهٔ تنگ — بهوای چمنت نوحه‌کنان خواهد بود

سر گرانی تو عمری شد و بردم انجام — کو شکیبا بچه تاب و چه توان خواهد بود

روز در بیم که آمد شب و چون خواهد رفت — شب در اندیشه که فردا چه سان خواهد بود

صد قران گر گذرد سخت اگر بخت مست — رو شکیب آر که در خواب گران خواهد بود

امیه از دست تو در کوچه و بازار اسرار
بعد ازین نعره زنان جا به در ان خواهد بود

مستانه سر و لبان تا چشم تا عقل و دین یغما کنند — با چشم جادو ساختی تا عالمی شیدا کنند

بر بسته مژگان تو تا عالمی سازد تلف صف — دل میبرد از هر طرف چشم تو تا سا کنند

غارت

غارت کند از یک نگه دین و دل ان چشم سیه | قتل اسیران بی گنه آن شوخ بی پروا کند

کشته خواهد عالمی که زنده میسازد بهلی | احیا چو عیسی هر دمی زان لعل شکر خا کند

خواهی نمائی معجزت زان آستین بنما کفت | کان با آن موسی صفت کار ید بیضا کند

هر کو ز عشق کلرخان کیرد متاعی در جهان | دنیا و دین و نقد جان در کار این کالا کند

یکجا غم و درد حبیب یکسو جفاهای رقیب | اسرار خوکن با شکیب تا غم چها با ما کند

دیده را آینه روی شهی باید کرد

سینه را جلوه که مهر و مهی باید کرد

دل خود تنگ ز غنچه دهنی باید ساخت | روز خود تیره ز زلف سیهی باید کرد

خاطر خویش پریشان ز پریشان مویی | دل شکسته ز شکست کلهی باید کرد

مصر دل با بدت انهمه عزیزی آراست | یوسف جان بدر از قعر چهی باید کرد

تا کی معتکف کاخ هوس باید بود | کاروان رفت دلا رو بره باید کرد

انکه از مهر رخ تست فروغ دو جهان | فکر بهبودی بخت تهی باید کرد

خواجه

خواجگان را بغلامان نظری باید بود | محتشم را بحشم رحم گهی باید کرد
سرگران این همه با ما نمی باید رفت | بشهید ره خود هم نگهی باید کرد

تا را اسرار چو نور است از آن روی که از و

طاعتی گر ننمودی گنهی باید کرد

بوی زلف بیقراری بر قرارم میرسد | نافه آهوی چین مشک تتارم میرسد
باد عنبر بوست گوئی آید از شهر ختن | نی خطا گفتم ز چین زلف یارم میرسد
گرد راهش مردمان روبند با مژگان چشم | کانیز ما را ز گرد ره آن شهسوارم میرسد
تا رساند مژده وصلت سوی دل هر نفس | پیک آهی از دل امیدوارم میرسد
زخش ما تا زان سرشک سرخ رود رتازه ولک | کف زنان مژگان که شاه تاجدارم میرسد

صفحه جان پاک کن اسرار از نقش دوئی

شهر دل آمین به بند آن شهریارم میرسد

تشنه نوش لبت چشمه حیوان چکند | خفته خاک درت روضه رضوان چکند

اگنه

آنکه از خاک نشینان در اهل دلست — تخت جم کی نگرد ملک سلیمان چکند

هر که گردید بدرد حرم اهل صفا — ننگرد صحن صفا قاع بیابان چکند

لذت چاشنی عشق تو هر کس که برد — عافیت میشودش درد تو درمان چکند

گیرم ای شوخ دل سوخته با جور تو ساخت — با جفای فلک و طعن رقیبان چکند

عندلیبان چمن گل بتماشا ارزانی — دل غمدیده ما سیر گلستان چکند

قوت بازی عشق و دل مسکین هیهات — صید پیداست که در پنجه شیران چکند

گیرم آتش زکرم داد مرا فیض حضور — دل این تیرگی موجب حرمان چکند

پای رفتار نمانده است و زبان گفتار
دیگر اسیر بجز ناله و افغان چکند

آن شوخ که با ما به کینه ورزی بود — استاد فلک در فن بیدادگری بود

گر خطش انگیخت بسی فتنه بعالم — نبود عجبی آفت دور قمری بود

گلشنی که بود سرو سهی چون قد دلبر — بر سرو کجا دسته گلبرگ طری بود

دارو بهشش نسبتی از لعل کی او را — اعجاز مسیحی و کلام شکری بود

در طرف چمن دعوی همچشمی نرگس — با چشم سیه مست تو از بی بصری بود

تنها نه همین پرده ما را بدرد عشق — آئین محبت ز ازل پرده دری بود

هر علم که در مدرسه آموخته بودم — جز عشق تو هیچ حاصلی بی ثمری بود

بر فرق نهیم این کمین تاج که ما را — در ملک جنون داعیه تاجوری بود

از ملک ازل سوی ابد رخت کشیدم — آری چکنم قسمت من دربدری بود

شهری پر از آئینه الوان نگریدم — اسرار بهر آئینه در جلوه گری بود

کی بود آنکه دل به بلا مبتلا نبود

در دیده خون ز دست سپهر دغا نبود

گر راندیم ز بزم و شدی همنشین غیر — بر من گذشت لیک طریق وفا نبود

گلچین بباغ اندر و بلبل برون در — خود رسم تازه ایست نخست این بنا نبود

ما آشیان بگوشه بامت گرفته ایم — رسمی که ظلم صید حرم را نبود

کی

کی بار دهست چون من رند گدای را — در درگهی که راه نسیم صبا نبود

عمریست خاکسار براهش فتاده ام — او را ز ناز گوشه چشمی بما نبود

اسرار کام هیچکسی یار ما نداد

منصور وار تا که بدار فنا نبود

بمحفلی که توئی چون نهی کسی راه دهد — که عرض حال گدا پیش پادشاه دهد

ز خلق بر در تو اینسه پناه آوردم — اگر تو نیز برانی که ام پناه دهد

فتاده باز بشوخی وشی سر و کارم — که ملک عقل بیغما زیک نگاه دهد

کسی که نزد قامت او دم زند ز سرو چمن — که پیش طلعت او شرح حسن ماه دهد

ز بسکه روی تو نازک بود بدیده — کجا رواست که دستوری نگاه دهد

حدیث زلف و رخش که دو اوست مصلحت — دعای نیم شب و ورد صبحگاه دهد

ببارگاه جلالت که نیست بار صبا

که بر تو عرضه اسرار دادخواه دهد

زمین خوردوار عیشش در دی چو چشمش پر جواهر شد | بچرخ افتاد از آن شوری چو زلفش عنبر ارزی شد

زعشقش دلفروزان مهر و مه چون مجمر سوزان | هلال از درد شوق ابرویش زرد و نزار شد

به بستان صباحت سرگران او را خرامی بود | ز شوق قد او اشک صنوبر جویباری شد

نمی یم دید از بحر غمش غمزن در دلش موج اندر زد | ز سوز شکوه هر داغی ز سینه لاله زاری شد

نمود از می لعلش مخمر طینت آدم | از آن می چون عجین شد خاک هر گل گلعذاری شد

چو سبز از سبزه خط بر رخش پیرایه آن نو گل | طراوت مستحکم شد از سبزه اش باغ و بهاری شد

ز چوگانش که شد گوی خمش سرهای جانبازان | بروی گلرخان نقشی نشست ابروی زناری شد

چو زلفش شانه زد باد صبا زان عنبر افشان شد | وزید از تار مویش نفحه مشک تتاری شد

ز هر لنگه دست نارسا یا ز اکیند کوته | غزالی شد از زلفش هویدا پرده داری شد

حقیقت چونکه پنهان ماند اندر پرده غیبی | دو میان را میان آمد سخنها گیر و داری شد

بمیدان طلب چون دید جان بازی مشتاقان | سرخود زاهد مسکین گرفت و در کناری شد

کسی را گو شدی همدم دم جانبخش عیسی داد | بهر قتلی که زد خاکش کامل عیاری شد

مرا دم از دل و جان می‌زد این وادی عشوات — کجا دل در حساب آمد کجا جان در شماری شد

عقاب ار پر زدی اینجا نمودی پشه لاغر — گر شیر ژیان آمد در این صحرا شکاری شد

چو شمع جلوه کرد از لباس حسن معشوق — فتادی یکطرف پروانه بیچاره زاری شد

مدام از گردش چشم بتان ساغر زند اسرا — اگرچه پارسائی بود رند باده خواری شد

که اندر کار ما یارب چه کس می‌رفت و میآمد — که از روز ازل پیک خبر می‌رفت و میآمد

شد از شرب نهان ما تو گوئی محتسب آگه — که بر دور سرای ما عسس می‌رفت و میآمد

ز دوست خصم بدگو تا چه آمد بر سرم گویا ز — بسوی آن شکرلب چون مگس می‌رفت و میآمد

مگر دانست کز عمرم دم آخر بود کز تن — ز هر دم دید جانان چون نفس می‌رفت و میآمد

نصیب مرغ دل بود از پریدن دل بر اهنا — چو مرغی کو در اطراف قفس می‌رفت و میآمد

بدل اندر خم زلفش نشست آن کمان ابرو — خدنگ غمزه‌ها از پیش و پس می‌رفت و میآمد

ره کویش همی پیمود اسرار و درش نگشود — نشد شرمنده پیش خود ز بس می‌رفت و میآمد

باین

با این لطافت رو تازه ارغوان نشود
باعتدال قدت سرو در جنان نشود

فروشی همه تن شده است بیشه من | که سجده ات چکنم غیر بدگمان نشود
فشانم اشک چو باران ز دیده ای یاران | خبر کنید که تا کاروان روان نشود
بآن رسید که آهی کشم ز سینه چو نیش | که با رقیب خود آن یار مهربان نشود
دمی نبود که خون در دل شکسته من | ز دست یار روزگار دل آشنمیان نشود
مگر که میکده را باز فتح باب کنند | وگرنه کارگشائی ز آسمان نشود

باه گرم خود آهن چو موم کرد اسرار
با وصیلان دل سنگ تو مهربان نشود

دل بشد از دست یاران فکر درمانش کنید | مرهم زخم عجین از آب پیکانش کنید
شهسوارم میرود ای اشک راهش بند کنید | ای سپاه ناله زود آهنگ میدانش کنید
گر رود از اشک سیل انگیز و آه شعله خیز | شور محشر میشود یاران پشیمانش کنید

خرد

خسرو چابک سوار رزم عزم جولان کرده است — معشر عشاق سرها گوی چوگانش کنند

می ستیزد فارس گردون بپای همرهان — از خدنگ آه دلها تیر بارانش کنند

آن دل زارک ندارد طاقت فریاد داد — دادخواهان دست خود کوته ز دامانش کنند

وادی غم هر کف خاکیش جانی با دلی است — رهروان ترک دل و جان در بیابانش کنند

طوطی گویای اسرار از فراقش تلخکام
زان لب شکر سخن در شکرستانش کنند

جهان گیری کز سپاهی برآید — ز شمشیر ابروی ماهی برآید

هر افسون و نیرنگ کاید ز بابل — ز جادوی زلف سیاهی برآید

جوانا مبر جور زاندازه ترسم — که از سینه زخمی آهی برآید

چه افتاده ما را که کام دگرها — اگر از تو گاهی نگاهی برآید

بلعل چرا چون علاج دل ما — ترا ای مسیح از نگاهی برآید

بهر سوست گوش امیدم که شاید — صدای درائی ز راهی برآید

چو

چو کوهی است بار غمت بر دل زارم
بکوهی چسان پر کاهی بر آید

بچرخ من هر شب و طالع ما
که ماهی بر آید ماهی بر آید

عجب سر منشینست اکاخ محبت
گدائی اگر رفت شاهی بر آید

بیت
دهد جان شیرین شیرار
چو رفت از بر شش برآید

پارسایان ریائی زهوا بنشستند
گر بخاک در میخانه چو ما بنشستند

بر کشایان زکمان خانهٔ ابروت سهام
بگذشتند ز دل تا بکجا بنشستند

توشه خشنود و عار آید ت از بانی
خسروان گی شده بار بدگدا بنشستند

پارسایان مژه را در خون چشم بهار
کو بمحراب دوابرو بدعا بنشستند

هست هر روزه از گرد رهت مرغ هما
کی بفرق چو من پیر و با بنشستند

صوفی آسا دل و جان کسوت موسی طلبند
کو که در حلقهٔ آن زلف دوتا بنشستند

راست شو ساقی و بر زخم مخالف می ده
تا جوانان عراقی بنوا بنشستند

سبز پوشان خط لعلت اگر از رحم آیند — بر لب آب بقا کام روا بنشینند

طایرانی که پریدند ز طرف بامت — کی به بام حرم و باب صفا بنشینند

جلوه ده سخن اسرار که در کتم خفا

شاهدانی بچنین حسن چرا بنشینند

بمن گر یکنظر آن ماه زیبا منتظر اندازد — بپای انداز نظاره تن زارم بسر اندازد

صبا آمد عبیرافشان تو گوئی آتشین بردم — ز زلف عنبرینش عودی اندر مجمر اندازد

ندانم تا بکی گردون خلاف طبع ما گردد — خدا این چرخ کجرفتار از گردش در اندازد

بلندی چون دهند اجرام علوی از حضیض اورا — گز اوج التفاتش چشم لطف دلبر اندازد

نه کام از گردش گردون نه آرامم ز گردش چشمی — چه شد ساقی که باری گردشی در ساغر اندازد

چو مارا آتشین رویت گلستان ارم باشد — خلیل آسا دلم خود را بروی آذر اندازد

دهد جانرا بباد اسرار اگر باد سحرگاهی

ز روی شاهد اسرار آن برقع براندازد

خورد چشم سیهت خون مسلمانی چند — کرد ویران نگهت خانهٔ ایمانی چند

غمزه کان مست چه آورده ز بهر قتلم — کافر چشم سیهت تو پیکانی چند

آن نه دندان بود درج دهن تو گهر — سفته حکاک ازل در درخشانی چند

گیسوی تست مسلسل شده یا بهر دلیست — پی تحریک جنون سلسله جنبانی چند

در گوش تو از در عدن بمعد نهاد — لعل نوشین تو و از لعل و گهر کانی چند

کسوت ماتم حسنت چو بنفشه خط شد — شد چو پیراهن گل چاک گریبانی چند

بی محابا مرو از زلف دلارای نسیم — ترسم آزرده کنی زخم پریشانی چند

نیست دستوری آنم که ز دل داد زنم — ورنه برهم زنم افلاک ز افغانی چند

بت پیمان شکن عهد گسل یادت باد — که بدل بست سر زلف تو پیمانی چند

تا که دادی تو سر زلف دلاویز بباد — رفت بر باد ازین غصه دل و جانی چند

بر خیال رخ آن ماه درخشان همه شب
دارد اسرار ز اشک اختر رخشانی چند

ما ز میخانهٔ عشقیم گدایانی چند — باده نوشان و خموشان و خروشانی چند

آنکه در حضرت او بادشه بار نبرد — عرضه بندگی پیر و سپاهانی چند

کی شه کشور حسن ملک وجود — منتظر بر سر راهند غلامانی چند

عشق صلح کل و باقی همه جنگ و جدل — عاشقان جمع و فرق جمع پریشانی چند

سخن عشق یکی بود ولی آوردند — این سخنها بمیان زمرهٔ نادانی چند

آنکه جوید حرمش گو بسر کوی دل آی — نیست حاجت که کند قطع بیابانی چند

زاهد از باده فروشان بگذر دین مفروش — خورده بینهاست در این حلقه و رندانی چند

نه در اختر حرکت بود نه در قطب سکون — گر نبودی بزمین خاک نشینانی چند

آنکه مغرور بجاه دو سه روزی بر ما
رو گشایش طلب از همت مردانی چند

یار با ما بیوفایی میکند — بی سبب از ما جدایی میکند

میکند با آشنا بیگانگی — با رقیبان آشنایی میکند

راه مردم میزند گیسوی او | شمع روشن رهنمائی میکند
کاسهٔ گردون بکف بگرفته مهر | وز فروغ او گدائی میکند
رهزن چشمش پس محراب ابروی فسون | عابد آسا پارسائی میکند
زیل طلش را مباد گو نخجی | طالع ما نارسائی میکند
زاهد ار دردی کشد از جام ما | ترک این زهد ریائی میکند
کی ز مفتاح خرد بابی گشود | عشق او مشکل کشائی میکند

بر امید اسرار رو کانجام کار
کار خود دست خدائی میکند

گل رنگ نگار ما ندارد | بوی خوش یار ما ندارد
زیباست چمن ولی صفائی | بی لاله عذار ما ندارد
در در صدف نکوئی آنجا | چون در کنار ما ندارد
نغز است ربیع ولیک تازگی | چون تازه بهار ما ندارد

هر

گل سر بکمند او نهاده او میل شکار ما ندارد
عمریست که از برش پیامی پیکی بدیار ما ندارد

اسرار ز دست شد دل و یار
فکر دل زار ما ندارد

گر آسمان دو سه روزی بعهد ما گردد بود که گوشه چشمی بسوی ما گردد
نشسته‌ام بره تو روز و شب بامیدی که خاک راه توام ملکه توتیا گردد
اگر تو زهر چشانی مرا بود تریاق و گر تو درد رسانی مراد دوا گردد
ز غنچه لبش ار عقدهٔ دلم نگشاد کی نسیم بهار من گره گشا گردد

همین نه بلبل دستان زهرات اسرار است
که بر سراغ تو در هر چمن صبا گردد

هر آنکو دیده بگشاید بر او چشم از جهان بندد ز جان بگسیرد آتش که دل بر جان جان بندد
مخوانم زان قد و طلعت بسوی طوبی و جنت بلی جائی که او باشد که دل بر این و آن بندد

یمن سر سبز مهر بست نبندد در بروی کس — اگر نه دهان آتش سخان آن آب این بنا بندد

در میخانه خواهد محتسب بندد بفصل گل — بپای داوری میرم که دست این عوان بندد

گره افکنده در کارم تپی گر اشک گلنارم — گره ها ساحر چشمانش بر آب روان بندد

فغان عالم آشوبم نماید رستخیز حشر — اگر سیل دو چشمم ره نه بر خیل فغان بندد

همین مُی چشم بد از یار کند عقد النظر اسرار
که از ستر دهان او رقیبان را زبان بندد

دل نبود آن دلی که نه دله باشد — مشغله را کن بله که مشغله باشد

نامهٔ حق است دل بحق بنگارش — نیست روا پر نقوش باطله باشد

گام بره چون زنی که در پی کامی — پای تو چوبین و راه پیچله باشد

بُعد مسافت اگرچه در ره او نیست — تا سر کویش هزار مرحله باشد

نی ز ملک جو نشان و نی ز فلک بو — ره بسوی او نفوس کامله باشد

روح که قدسی نگشت و نفس که ناطق — روح بخاری و نفس سائله باشد

سلسله

سلسله باید همین ز گیسوی دلدار   نغز جنونی که اینش سلسله باشد

رتبه ندارد مگر بعشق جهان سوز
خلوت اسرار اگرچه چل چله باشد

بر دلم حسرت و جفای تو لذیذ   بر تنم رنج و شفای تو لذیذ

همه اطوار تو زیبا و پسند   فرق سر تا کف پای تو لذیذ

خواه مرا ز تو رسد خواه جفا   مهر تو غصه و جفای تو لذیذ

چه بسازی چه بسوزی سازیم   چه ولا و چه بلای تو لذیذ

بستنم را بسبک درگاهت   خواه لا خواه بلای تو لذیذ

گر برانی ز درت ور خوانی   خود تو دانی همه رای تو لذیذ

چه گدازی چه نوازی بحکمی   مانی و جمله نوای تو لذیذ

از تناسب ز اسرار اسرار
زان لب نکته سرای تو لذیذ

سر که ندارد ز تو سودا بگور / دیده که بپسند نه بروی تو کور

نی چه خطا رفت که این سر است / کز نمک لعل تواش فتنه شور

جمله عوالم بتو باشد عیان / نور رخت گشته نهان از ظهور

دیدهٔ خفاش چه و نور مهر / طاقت پروانه چه و نار طور

مرده دلا قبر تن خاکیست / زنده شو از عشق درای از قبور

زین ملکاتت چه مگسها چه ملک / تنبیه زدا حصل ما فی الصدور

این که برت نور شد از ظلمت است / قاعده باشد متحرز و ظل و نور

مایهٔ ظلمت ز صور دور کن / تا شنود گوش دلت نفخ صور

آنکه شنیدی که از و نیست شیء / رمز بآنست که نبود شرور

ز آینه دل اگرت رفت زنگ / نیکیت اندر نظر آید چو حور

از دل خود دیدنش ای هزار جو
خیز ز یار از انک فقد المزور

جاء الصبا بعطر ریاحین والزهر — از زلف یار میرسد این باد مشک اثر

پیک خجسته مقدم فرخنده مژ حبتا — اهلاً حمام کعبه لیلای با خبر

در آرزوی سرو قد خوشخرام او — القلب طول عمری فی دربها انتظر

آدم باین جمال نیامد باین جهان — حور الجنته هی باینده بشر

ساقی بیا در روی صبوحی صبوح آر — قد شوشت نسیم صبا طرة السحر

تا کی نهان بمشرق خم آفتاب می — کاد الصباح تنفس والدیک قد نعر

آن می که آب خضر هوادار درد اوست — آن می که نور موسی ازآن یافت بالشرر

مشکوة دل فروغ ز مصباح باده یافت — ان او مضت زجاجتها یخطف البصر

می سد فکر فاسد یاجوج مفسدست

اسرار ارض فلک بهر ار لا تذر

پرورده ملیاکشی چشم سیه مستش نگر — واندر فن عاشق کشی حسن زبردستش نگر

از بهر قتل عاشقان مژگان او ناوک زنان — از قاش تیر و کمان ابروی پیوستش نگر

شد

شد خونخواری آئین او کس جان نبرد از کین او
تا ساعد سیمین او رنگین بخون دستش نگر

چون ماهی در خون طپان هر دم هزاران دل از او
زین بحر عشق بیکران افتاده در شستش نگر

در پیش آن بالابلند سرو چمن بر خود بخند
ای باغبان اغماض چند سرو و قد پستش نگر

تنها نه از من برده دل آن رشک خوبان چگل
هر مرغ دل زان غنچه گل لغزیده پابستش نگر

جلد است و چابک در جفا بس سرگران اندر وفا
در قتل ارباب صفا چالاک و تردستش نگر

ابرو و زلف بر جبین محراب و زنار قرین
تقریب کفر و دین ببین چون خیده و سرمستش نگر

ای خیر مطلق ذات تو نفی از تو هم اثبات تو
با آنکه صد ره مات تو اسرار شد هستش نگر

رخست این یا قمر یا آتش طور
چه رویست این تعالی خالق النور

بیاض چهره‌ات چون صبح روشن
سواد طره‌ات چون شام دیجور

نمکدانیست یا قوتی دهانت
نمکپاش دلم بر زخم ناسور

اگر زلفت نبودی پای بندم
بعالم می‌فکندم از لبت شور

وابجم

فؤادی ظاعن و العقل قاطن — جسمی سائر و القلب ماسور

ز صاف می نصیبت درد ی — اذا المیسور لم یسقط بمعسور

شراب لعل میگونیست اسرار

پندارش شراب آب انگور

گل مید مد ز شاخ و زد باد نو بهار — ساقی بقصد کن و جامی ز می بیا

در کشت زار حسن رخش سبزه مید مد — رخش نظر بران بتفرج بسبزه زار

یک صفحه از صحیفه حسنت بهشت بود — در باب شرح وصل تو فصلیست از نو بهار

دریای خون بسینه ما موج می زند — منعم مکن ز گریه که نبود باختیار

محرم نبود مردم چشم بروز وصل

شد دیده دجله ها که رود عنبر بر کنار

زینه د عرق ز روی تو یا دانه گهر — ام حل فلک عقد ثریا علی قمر

نور التحسن ام هو بالطور مضئه — زلف است بر عذار تو یا عود بر جمر

سرو قبای پوشش خطائی کند خرام — در الدموع حیث خطا طرفنا نشر

طاقتست با بروی تو در آفاق پیس بلند — ورشقتکم فاصابت بلا وتر

ای آنکه تیر چشم تو از سر خطا برفت — فی شر علم بای خطاء دمی هدر

بر حال من بسوخت دل دشمنان من — ما لان من حوی کبدی فلکن الحجر

درویش بینوایم و تو پادشاه حسن — کلم فما یضرک لو عزت بالدرر

زین آستان مخوان به پایه دگر مرا — ذرنی علی ذراه فما دونه وزر

محمل مبند بر شتر ای یاران دوست — یا رکب اسیلت عبرانی فمن عبر

اسرار عشق هر چه نهفتم نداد سود
آخر نهفته پرده بشد شک پرده در

ای شعله رخ آتش دلم در زده باز — یاقوت لبا ز خون که ساغر زده باز

زنسیان که تو طرف کله از ناز شکستی — بر افسر خورشید فلک بر زده باز

دیگر چه خطا دیده ای آهوی چین جو — وحشی صفت از نو زده سر زده باز

ترکرده از خون شهیدان لب لعلت — داغی بدل لاله احمر زده باز

زان آتش رخسار وزان غالیه زلف — آتش بدل عود بمجمر زده باز

ای آنکه تو بر تارک اختر زده گام — بر لطف تو ثبت دیده اختر زده باز

برهم زده رشته جمعیت دلها — چون شانه بر آن زلف معنبر زده باز

شیرین ز شکر خنده کنی کام جهانی — ای غنچه دهان خنده بشکر زده باز

اسرار ز نظم تو چکد آب لطافت

گویا که در آن آب و هوا پر زده باز

غم از حد برونی دارم امروز — دل لبریز خونی دارم امروز

فراق آمد زمان وصل سر شد — چه بخت واژگونی دارم امروز

قدی همچون الف زاغوش جان رفت — ز غم قد چو نونی دارم امروز

چو نی هر استخوانم در نوائی است — چه ساز ارغنونی دارم امروز

ز ناخن تیشه‌ام در سینه کوه — به چشم بیستونی دارم امروز

زتحرکی به محمل نشینم نه صبری نی سکونی دارم امروز

ببر اسرار از سودای زلفش

زده شور و جنونی دارم امروز

در دام خود کی افکند صیاد عشق اهل هوس — آری ندیده دیده شاهین کند صید مگس

نی سودی اندر پیشه‌ها نی حاصلی از اندیشه‌ها — عشقی بروی کار زر جو سخن این است و بس

ای دلبر بیمهر من بیمهر رویت ذره سان — سرگشته و بیچاره‌ام ای چاره‌ام فریاد رس

مردیم در کنج قفس و ز گردش دوران چرخ — صد رخنه در دل هست و نیست یک رخنه در این قفس

هر مست گیرد عسس در هر دیاری مست را — لیکن بملک عاشقی این مست گیرد عسس

نبود عجب گاه بدنفس با آنکه گشتی همدم صد درا — تا سوی دل او تیر برد از سینه ماند نفس

ای باغبان چون پیش خندی گل را صد از غنچه لب — یاری نساز همنشین با تو کلم هر خار و خس

سر در گریبان کرده‌ام با خویش باشد سر من

تا راز دل افشا کنم کو محرم اسرار کس

غم عشقی ز نشاط دو سرا ما را بس — صحبت پیر دلی از شاه و گدا ما را بس

تو و بر مسند جم جام زدن نوبت باد — مسند خار و خس و جام بلا ما را بس

تکیه بر بالش عشرت ز ازل آمد عیش — خشت در زیر سر و فقر و فنا ما را بس

نیستم در خور لطف طمع از صد کرم — دو سه دشنام بپاداش دعا ما را بس

خون شد از رشک دلم شانه بر آن زلف کشید — روز و شب عنبر بو باد صبا ما را بس

ملک ای تاج و ره کعبه که در طلب عشق است — طوف این کوی خوش آیین و صفا ما را بس

تاجر عشقم و سرمایه من دین و دل است — گر خان نقد دلی عشق بها ما را بس

در دل عشق تو چه حاجت بقانون شفا — کز اشارات دو ابروت شفا ما را بس

هر کسی در کنف دولت صاحب جاهی است
دل قوی دار تو اسرار خدا ما را بس

بدیدم آنچه در هجر تماشش — خداوندا نبیند کس تماشش

بکنج خلوت هجران شب و روز — تسلی میدهم دل با خیالش

بود دوزخ ز هجرانت کنایت — بود فردوس رمزی از وصالش
حرام است ار چه قتل بیگناهان — بشرع عاشقی کرده حلالش
زهی ساقی بیا دردی ببخشای — نیم کز در خور صاف زلالش
گر مه شد مقابل با تو کاذب — کلف بر چهره او از انفعالش
خرابم کرد اگر چشمش نگهدار — خداوندا ز آسیب زوالش
نمی پرسی که مرغی بود ما را — گرفتار قفس چونست حالش

بهشت آدم بهشت از دست بگذار
که دید آدم فریب آن دانه خالش

مدتی شد دل گمگشته نیامد خبرش — یارب از چرخ جفا پیشه چه آمد بسرش
عهد کردم که بروبم بمژه مسکن او — گر غریبم بسلامت برسد از سفرش
ای صبا گر روی از خطه چین زلفش — پرسش دل بنما بلکه بیابی اثرش
حال دل عرضه نمایید بر پیر مغان — تا مگر یاد کند وقت دعای سحرش

بامیدی که سفر کرده ام آید روزی   دمبدم آب زند چشم ترم رهگذرش

تا که اسرار بیابد دل گمگشته خویش

کرده نذر سگ کوی همه لخت جگرش

دوش بگوشم رساند نکته غیبی سروش   غبغب ساقی ببوس قرقف باقی بنوش

در همه جا با همه دیده بدلدار دوز   از غم عشقش بگو در ره وصلش بکوش

سینه بخار غمش تا بتوان می خراش   بهر گل عارضش تا بتوان می خروش

خرقه زهدش مپوش غیر حدیثش مگو   شارع میخانه جوی سبحه بساغر فروش

تا ز تو باشد اثر نبود از آنت خبر   نیست درا ینره بتر دشمنی از عقل و هوش

بر سر کوی فنا سرخوش و رندانه رو   قفل خموشی بلب وز تف جان در بجوش

نقد بلا گو برند بر سر بازار عشق   گر بنشینند خریر جنس دل و جان فروش

بر در پیر مغان باش کمین بنده   دست ادب بر میان حلقه فرمان بگوش

غاشیه دولتش خیل ملایک کشند   هر که بجان میکشید بار دلی زاید دوش

مشرب رندی کجا، مرتبهٔ زهد کو | طعن بر رندان مزن زاهد خود بین مجو
چون ز نکو نامد و نیک مپیش مبیت | هیچ نکوهش مکن دیدهٔ مپن بپوش

بندهٔ احرار شو طالب دیدار شو
واقف اسرار شو بند دی جان بنج از بش

به آئینه داریست از طلعتش | قیامت نموداری از قامتش
صفای ارم نزهت باغ خلد | همه مستعار است از صفوتش

ملیحان و کان ملاحت تمام | بود زیر بار حق نعمتش
بقد سرو آزاد در بندگیش | بکی خانزادیست در ساحتش
همانا که یعقوب در پیرهن | شنیده است کشیمه از نکهتش
ببزمش دلا شمع نامحرم است | کجا بار یابی تو در حضرتش

ز بس داغش اسرار دارد بدل
نروید بجز لاله از تربتش

کم

کرمی صیاد فی جو القفص | قل لنا حسنی منی تحسوا لقصص
روی آزادی ندیده دیده ام | کیف قید منه صید ما خلص
موذ یم لو ندری ما ذا بدا | بدر تم لو اضا ما ذا نقص
قال ابدل مهجة ها نطفرة | ایها المستام بشری ارخص
دفتر دانش بحر عین شوی | فیه صفر کف حبر لم یغص
دع اسا طیر اساییر الصباح | عشق گو عشق آن بود احسن قصص
کام در میدان نه و گوی بزن | انتهز یا فارس القلب الفرص
ای زده پر اندرین آب و هوا | اصح فالاشراک نصب للقبص

دیده اسرا پسند هر جمیل
جبلة من عکس ذی نحن حصحص

ز جهان بود وجود تو عرض | کل عرض بوده و بود تو غرض
گرچه مسجود ملک شد آدم | بود از آن سجده سجود تو غرض

زین

زین همه شاهد و مشهود بود　　ذوق را شهد شهود تو غرض
گرچه دستان زن گل شد بلبل　　داشت در پرده سرود تو غرض
آنچه کالا که در این بازار است　　هست سرمایه و سود تو غرض
بزم آرا و چمن پیرا را　　در دو کون است و رود تو غرض

گرچه نعت گل و نسترین میگفت
داشت هزار درود تو غرض

دمیده بر رخ آن نازنین خط　　بنفشه سان بگرد یاسمین خط
جهان گیرد بخط و دور لعلش　　سلیمان است و دارد بر نگین خط
بپین جوشیده بر سر چشمه نوش　　مثال مور گرد انگبین خط
مگر ده تا نوشته کلک قدرت　　رقم بر صفحه روی حسین خط
برای حفظ او دست خداوند　　رقم کرده بر آن لوح چین خط
چو خط کلک مانی گم گشته　　بنسته این چنین نقاش چین خط

بود سر خط آزادی اسرار
و یا منشور پیشگوئیت این خط

افسرده کانیم از باده کو | تا در وی افتیم غلطیم چون بط
غم لشکر انگیزد دوران بلا خیز | کو جام و ساقی کو عود و بربط
آفاق دیدم انفس رسیدم | من ذا یدانیه ما شفته قط
صد چون سروشش حلقه بگوشش | ناخوانده او لوح نوشته او خط
جانان و جانم جان و روانم | فی بلکه اعلق لی بلکه اربط
جنات و انهار با وصل دلدار | آن عین اخش و این ربح اغبط

اسرار خبر نام نی وان دلارام
آغاز و انجام هم بلکه اوسط

هزاران آفرین بر جان حافظ | همه غرقیم در احسان حافظ
ز هفتم آسمان غیب آمد | لسان الغیب اندر شان حافظ

همیشه نیست لیکن نسخ کرده — اساطیر همه دیوان حافظ

چه دیوان کز سپهر شرح دیوان — نموده کوکب رخشان حافظ

هر آن دعوی کند سحر حلال است — دلیل ساطع البرهان حافظ

ایا غواص دریای حقیقت — چه گوهرهاست در عمان حافظ

نه تنها آن و حسنش در غزل هست — طریقت با حقیقت آن حافظ

بیا اسرار تا ما بر فشانیم

دل و جان در ره دربان حافظ

شمع روشن چو برافروخت به بزم ابداع — هیچ آغاز یکی داشت در انجام شعاع

تافت بر طلعت ساقی پس از آن بر باده — آمدی مجلس بیاز انتظار این اوضاع

جلوه یکتا و مجالی بودش گوناگون — هست در عین تفرد بهزاران انواع

بنوردش زنگ پرده نوای عشاق — بر مخالف ره این راست نیاید بسماع

نور و نار و گل و خار از زه هستی آمد — بشنو این کاینجا دگر آرند صدا

فتنه‌ها آمده از سر میانت بمیان ‌ ‌ از میان پرده برانداز و برانداز نزاع
این جهان صحبت که کس ز مدبور نزادو ‌ ‌ بس کساد است بازار نوا نیکو نه متاع

ای که جوئی در دلدار بیا بر در دل
دی که پوئی ره اسرار بجز خویش وداع

جدا شد از بر من یار گلعذار دریغ ‌ ‌ دریغ از ستم چرخ کج مدار دریغ
نبود ساکن بیت الحزن چو یعقوبم ‌ ‌ ربود یوسف من گرگ روزگار دریغ
چمن شکفت و مرا عقده ز دل نگشود ‌ ‌ گلی نچیدم و بگذشت نوبهار دریغ
معلمی که ورق پیش من نهاد آغاز ‌ ‌ نوشت بر سبق من نخست بار دریغ

میان دایره غم چو نقطه ایم اسیر
تمام عمر گذشتی بدین مدار دریغ

ساقیا که عمر گران مایه شد تلف ‌ ‌ دایم نخواهد این در جان ماند در صدف
طفلیست جان مهد تن او را قرارگاه ‌ ‌ چو گشت راهرو فکند مهد یکطرف

در

در تنگنای بیضه بود جوجه از قصور — پر زد سوی قصور چو شد طایر شرف

زآغاز کار جانب جانان همی روم — مرگ ار پسند نقش نه جایز است عند شغف

تابی ز آفتاب بخاک آمد از شباک — خود بودی آفتاب چو شد پرده منکشف

آخشت بین که جمره شد و گشت شعله ور — پس در صفات نور شد آن نار مکتنف

گرد آفتاب باده تجلی در انجمن — قد کان من سنائها الارواح یختطف

موسی جان ز جلوه شدش کوه تن خراب — وَلّی بوجهه هو ذا الشطر وانصرف

اسرار جان کند ز چه رو ترک ملک تن

بپسند جمال محمد جلال شه نجف

ای بکوی عافیت برده آهنگ عشق — بین عقاب عقل را چون صعوه در چنگال عشق

ای بلی گوی هلا خوان سر خوان بلا — جان بکن بدرود بین منصور را و نمک عشق

جان و ایمان عقل و دانش کی بپاید در حباب — چون نهد در سینه شین ز رم دل اورنگ عشق

مرد رزم عشق شیرافکن نه تیکوی رو — ای خرد آزرمی آخر تو کجا و جنگ عشق

کرد

گر بود بهرام گردد رام زین صمصام عشق | ور بود هوشنگ باشد بستهٔ اورنگ عشق

ای که میخوانی ز خشمم سوی جنات و قصور | کی نعیم هر دو عالم میشود همسنگ عشق

اوستاد اندر هر مقامی گر عراق و گر حجاز | راست شو تا بشنوی از هر نوا آهنگ عشق

هست در معنی و صورت معنی و تصویر نقش | جلوه در هر رنگ دارد صورت بیرنگ عشق

آنکه فرمود اطلبوا العلم ولو بالصین نمود | گر نگارستان چین انموذج ارژنگ عشق

شو تهی از خود چو نی هر از می نوش و نیوش

نغمهٔ داود در عشق زد و داز چنگ عشق

نقش دیوان قضا آیتی از دفتر عشق | آسمان بی سر و پائی بود از کشور عشق

نه همین سینه بر آتش زدهٔ اوست خلیل | که بهر گوشه بسی سوختهٔ آذر عشق

شرر سینهٔ ما گرچه گرفتی آفاق است | با همه سوز بود اخگری از مجمر عشق

آب حیوان که خضر زنده جاوید از او است | هست یکقطره ز چشمهٔ جان پرور عشق

میزند قهقهه بر مسند جمشید کسی | کو شد از خاک نشینان گدای در عشق

میرزا

میرساند بمقامی که خدایش داند | بیخودی را که گذارند بسر افسر عشق
مظهر عشق نه تنهاست مقامات ظهور | کانچه در مکمن غیب است بود مخضر عشق
طایر عشق هما فر همایون بال است | قاف تا قاف وجود است بشه نور پر عشق
هرچه او مظهر هستی است بود معدن حسن | هرچه او مظهر حسن است بود مصدر عشق
عشق ساری است خدا را چو حقیقت نگری | نیست انجا شو هم هستی آمد بر عشق
نشود هم بدم صبح قیامت هشیار | هرکه زد از کف ساقی ازل ساغر عشق

تاج اسرار علی قطب مدار است
او بود دایره و مرکز و او محور عشق

بتیغم گر نمائی سینه صد چاک | فتو ذی بتیغک القلب هواک
توهرگز گر نمی آری زمن یاد | فانی طول عمری لست انساک
زسر تا پا همه حسن و ملاحت | تعالی من بهذا الحسن سواک
ترا سرو چمن گفتن زهی ظلم | وما بدر الدیاجی مثل حاشاک

شگفت

شکفت از طلعت ما را بهاری — وصبح طالع لی من محیاک

سرت را از وفاداری که پیچید — بقیت لی من بغیر الذنب ما حاک

بکویت راه پیمودن که یابد — بباب القصر از کثرت قتلاک

بیا ای ساعتی ما را ببالین — وانت الساعة ایان مرساک

عزیزا مصر دل جای تو باشد

فما الباس لو اکرمت مثواک

اگه ریزی بدل ریشم از آن حقه نمک — حقه بازی ز دهان تو بیاموخت فلک

جلوه گر چون بخرامی تو بود ذکر ملک — بهر پاس تو ز هر چشم بد الله معک

یکطرف ریخته از بی گنهان خون و مگز — یکسو آویخته از طره چو زناد حنک

من دریغ آیدم آلوده شود دامن تو — زاهدا از در میخانه برو دور ز رک

گر تو با سرو قدان رخش تحت تازی — چرخ بهر تو زند کوس که السبقة لک

دل ز من برده شه کشور حسنی که برش — نام خوبان همه از دفتر خوبی شده حک

شعله

شعله خوی بمن خاک نشین آید باد　　که بدیدم می و ساقی و صراحی همه یک

خال بر صفحه رخسار تو مانند سماک

دل اسرار طپید زان چو پشت تو سمک

هان وا مگیر ز جنبش طلب بگذران ز یک　　تا بگذری به آتش اسما تو از ملک

گر ترک نفس کبری و فرمان حق بری　　فرمان برت شود ز سما جمله تا سمک

در کران عشق بدست آر ار کسی　　ور نه چه سود خرقه و دستار یا حنک

دامن بسی بن زر خالص نهاده حق　　آنکس نزا سد آنکه کند قلب خود محک

دادت چهار دور خواند ز گلشت سرشت　　یک قبضه از عناصر و نه قبضه از فلک

چون خاک و جان پاک قرین میشود بهم　　بر نه رواق کام نهد ملکه بر یک

آموزی که هفت کتب در روی اندراست　　خواند آنکسی که حرف خودی را نمود حک

کوشش نمای تا نگری از همه جهان　　وجه بکار باقی و باقی ز ما هلک

در جمله مراتب اعداد لا تقف　　نبود به پیش دیده اسرار غیر یک

ردی

زدی مشاطات شانه بسنبل — که می آرد صبا بوی قرنفل

ببین از تاب می بر عارضش خوی — چو شبنم صبحدم بنشسته بر گل

چه آرم با دلی کو را بله شد — نه تاب التقاب و نی تغافل

زد ندی خوشه چینان نوا نیش — مرا در خرمن صبر و تحمل

چو گلشن را کند تاراج گلچین — چه باشد حالت بیچاره بلبل

حکیما ای محال اندیش بنگر — بدور عارضش اشکم تسلسل

بپاداش دعایم ناسزا گفت — تَذَلَّلنا لَهُ زادَ التَّدَلُّل

چو میدانی دعای درد اسرار
چرا در چاره اش داری تعلل

چه شوری بود یاران بر سر دل — ز غم گوئی سرشته یکسر دل

نریزد ساقی بزم محبت — بجز خوناب غم در ساغر دل

بجز سوزش نسازد هیچ با طبع — گلستان خلیل است آذر دل

بر آتش پاره‌ها پر میفشاند　　کمر با سمندر شد پر دل

نشد افسرده ز آب هفت دریا　　چه آتش بود اندر مجمر دل

محل جز برج ناری نیست گوئی　　اثر هم جز و بال از اختر دل

بسوز نار دوزخ خندد اسرار

چه گر یک شرار از اخگر دل

فلک دوران زند در محور دل　　وجود هر دو عالم مظهر دل

اگر اکسیر درد عشق خواهی　　بیا شو از گدایان در دل

هر آن کالا که در بازار عشقست　　بجو سرمایه اش از کشور دل

هر آن نقشی که بر لوح از قلم رفت　　نوشته دست حق بر دفتر دل

سرشته عشق پاکان در نهادش　　کز اصل پاک آمد گوهر دل

جهان معنوی دل را امیراست　　ز فر عشق باشد افسر دل

چرا این مرغ دل پرد به شاخ　　چو هست اسرار یار دلبر دل

ای قامت تو سرو لب جویبار دل / وی طلعت تو صورت باغ و بهار دل

افکنده عقد زلف تو در کار جان گره / وز طرهٔ تو تیره شده روزگار دل

گو نکهتی ز گیسوی مشکین او صبا / کز حد گذشت بر سر ره انتظار دل

نی از وصال خرمم و نی از فراق خویش / افتاده ام بورطهٔ حیرت ز کار دل

دنیا و دین و جان و خرد میدهد بباد / بیچاره آن فلک زده کوشد دوچار دل

دیدم برت چو خواری دل غیرت رقیب / گشتم ز بیوفائی تو شرمسار دل

خون میخورد دل و همه سرخوش ز جام تو / نبود روا بدور تو این بیان درد دل

رفت از بر و قرار ببزم رقیب کرد / با زلف بیقرار تو این شد قرار دل

این بخت دل به پیش کشش هم نمیکند / دیدی چه قدر بود به برش اعتبار دل

گفتی که دل بطرهٔ خوبان مده چه سود / اکنون که رفت از کف من اختیار دل

اسرار موج بحر محبت نمیکند / آخر در نگار دل اندر کناره دل

هست در دیدهٔ بدیده قبل | زین تعامی که کرده خصم دغل
که شدش یوم لیل و لیلش یوم | بوم آسا زهی ضلال و زلل
که زامکان برد بواجب پی | که نهد از حدوث طرح جدل
آنکه از هستیش نمود اثبات | ببسند امکان حدوث وضع عمل
آنکه لیل و نهار با لیلی است | بنگر دکی بربع و دمنه ول
نی چگویم چه جای اثبات است | هست اثبات ما سوی اعقل
هستی سا زج است و صرف | دو نماید بدیدهٔ احول
یک هستی است خرقه کش خوانند | ملبن و برفه بر بهن بو خل
عین با عین غیر ازره عین | بصل از هستی است عین بصل
هیچ تغییر نیست در معنی | گرچه صورت همی شود مبدل
گرچه نبود مثال هستی و هست | ترک تمثال بهمثال امثل
لیک وهم و خیال را قوتی | کر رسانی چو عقل هست اعدل

کان و ارکان و جن و انس و فلک | ملک و دیو تا وک و تا ول
گر بپوئی تو هر عدد ز آحاد | جز یکی در قوامشان مدخل
نقطه شد خط و خط بسیط و بسیط | به بسیط و مؤلف منحل
باز در کسوت حروفش بین | ابتث و ابجد ایقغ وادبل
وفق ضلع مربعات نگر | همچو آب بقا بهر جدول
قطره خطی شود ز سرعت سیر | چون شود از محیط خود منزل
عکس را گر بری بصد مرآت | عکس آخر بود همان اول
هر کرا در سر است عشق اسرار | سر هذا الحدیث غنهم سل

کاملانی که خالی از عشقند
هم کالانعام بل هی بل اضل

دهید شیشهٔ صهبای سالخورده بدستم | کنون که شیشهٔ تقوای چند ساله شکستم
کتاب و خرقه و سجاده رهن باده نمودم | بتار چنگ زدم چنگ و تار سبحه گسستم

فتاده لرزه براندام من ز جلوهٔ ساقی
خدا نکرده مبادا فتد پیاله ز دستم

مرا بگل چه سر و کار گر ز تو شکفد دل
مرا زباده چه حاصل که از نگاه تو مستم

بخود چو خویش بگویم توئی ز خویش مرادم
اگرچه خویش پرستم ولی ز خویش بجستم

نداشت کعبه صفائی به پیش درگهش اسرار
از آن گذشتم و احرام کوی یار ببستم

تراچون مهر با غیر است و اسرار نهانی هم
برو او را زبانی او بادا این لطف زبانی هم

مرا گر جرعه می آید دستت ای ساقی شیرین خو
ز شهد و شکر مصری ز آب زندگانی هم

چو نقش صورت زیبنده ات از رشک مهرویان
نبسته خامهٔ نقاش چین و کلک مانی هم

رخت را جام جم گفتند و هم آئینهٔ چین
خطت تعوید جان خوانند خط سبع المثانی هم

مرا از آتش هجران خود در این جهان مسوز
اگر دلبر توئی فردا بسوزی آن جهانی هم

گدائی در تیار امرا بهتر تو دیارا
ز سلطانی عالم و ز بهشت جاودانی هم

همه آئینه عیان ز پیدائی تو پنهان
چو هست بی پایان تو ئی عین نهانی هم

چه پیر سید از اسرار نماندش دفتر و دستار
نظرباز است و می نوشد شراب ارغوانی هم

علی صدغ لیلی تهب النسیم | ازین غصه دل او فتاده دو نیم
هر آنکس که چشم ترا دید و گفت | الا ان هذا السحر عظیم
رقیبش بما بر سر خشم بود | فیا ربنا اذ تعذا الالیم
بهاران بدمید گل زشاخ | فدعنی و کاساً رحیقاً ندیم
چو مردم بجامم فشانید می | سیحیی الرم العظام الرمیم

فتاده است اسرار شوری بسر
بذکری لسلمی و نجد قدیما

شد وقت آنکه باز هوای چمن کنم | آمد بهار فکر شراب کهن کنم
حاشا که با جمال جهانگیر عارضت | نظاره جانب گل و برگ سمن کنم
در دوزخ ار خیال توام دست میدهد | دوزخ بیاد روی تو گلشن کنم

بهر نثار مقدم تو هر دم از سرشک — دامان خویش پر ز عقیق و گهر کنم

تا دیده دام من اهرمن خال عارضت — بر آن سرم که سجده بر اهرمن کنم

زاسرار خویش آگهی اسرار کرده‌ام

چون با خود آیم و سفر از خویشتن کنم

برد از رویت هوس روئیت گل از یادم — گرد سرو قدت از سرو چمن آزادم

خط و خال تو چو بر لوح دلم نقش به بست — نقش هر صورت زیبنده ببرد از یادم

بجز از درس غم عشق نیاموخت مرا — روز اول که سبق پیش نهاد استادم

آتشین روی تو با آنکه شد از زلف حجاب — گرد خاکسترم و داد دگر بر بادم

آنچنانم به قفس رام که دایم نالم — که مبادا کند از دام رها صیادم

خاک پایت گر امداد کند ور نکند — بکند از غمت این سیل مژه بنیادم

مدت هجر بانجام نیامد اسرار

نیست یک شب که بانجم نرسد فریادم

محمد

تحمل از غم تو با زر و زر نگار کنم   بغیر آنکه خورم خون دل چکار کنم

اگر عناصر این نه فلک ورق گردد   غمت رقم نشود گرچه اختصار کنم

بطول روز قیامت شبی بباید لیک   که با تو من گله از درد انتظار کنم

ببزم غیر بکش می روا مدار که من   مدام بیتو بخون جگر مدار کنم

بآن رسیده ز جور سپهر و کینهٔ غیر   که رخت بندم و ترک دیار و یار کنم

کنون که ناشده طوفان بپا ز خاک رهش   که فکر چارهٔ این چشم اشکبار کنم

جفا مبر ز حد اندیشه کن از آن روزی   که داوری بتو در نزد کردگار کنم

نصیب ما نشد ای دوست کنج دامت هم   نه آشیان نه قفس کاندر آن قرار کنم

عجب مدار گرت نغمه سنج شد اسرا

که عندلیبم و افغان بنوبهار کنم

کرم صد بار میرانی مدامت مدح گو باشم   اگر خون مرا ریزی که با زت خاک کو باشم

بخون آلودهٔ تیغ و یم همدم مده علم   بدین تقریب شاید روز محشر سرخ رو باشم

بملک عشق که من سپرده‌ام بکمین غمت — که در میدان شقاوت بهر چوگان تو گو باشم

تن از چون رشته سازم عشق آن گیسو — نی چون زال غزال از خریداران او باشم

هوای آن بود در سر که گیرم گلرخی در بر — بروی سبزه ساغر زنم بر طرف جو باشم

برآنم تا شود حکم هم آواز نیم در میان خلد — میخانه بخم با دست در دست سبو باشم

ز شوق قد او شد سنگ طوبی جویبار بهشت — همین بهانه من عمر بست کاندر آرزو باشم

مرا راندن ز باغ ای باغبان ز انصاف — که من از گلشن تو بلبل قانع به بو باشم

کند که جای مسجد گه کلیسا گه کنشت آسا
سخن کوته بهر صورت ترا در جستجو باشم

فغان که بخت بافسوس میرود ایام — نه جام باده بدور و نه در چرخ بکام

نه غیر بر سر صلح و نه چرخ بر سر مهر — نه بخت تیره مساعد نه یار وحشی رام

ببرد از دلم آن زلف بی‌قرار قرار — ز بود چشم دلارام او ز جان آرام

بعشوه بر سر مویت ز من دلی طلبد — بحیرتم که من این دل او هم بکدام

هزار

هزار بار اگر سر کهی بسنگ زنم ... من آن نیم که دمی بر برم از آن لب کامم
بپای خویش ترا صید پیش می آید ... چه حاجت است که دیگر بسی تیر اندازی دلم

بزیر تیغ تو اسرار گشته شد صد بار
برون مرده چه تشهیر میکشی زنهارم

چو لاله بی گل روی تو داغ غنم ... بود ز هر از فراقت در ایام غنم
چو در کعبه چه در دیر خرابات ... ترا جویا ترا اندر سرا غنم
درون تیره ام را داده فروغی ... کزین ظلمت سرا بخشد فراغنم
شبم تا روز ره مقصود نایاب ... چه باشد گر برافروزی چراغنم
نه از گوشه کده خواطر نه از باغ ... نه از مل واشود دل نه زراغنم

هوای یار باشد در سر هرآن
غرور عشق پیچد درد ماغنم

اگر فرزانه ام هر چه از زلفت در اعلام ... اگر دیوانه ام چون بی نصیب از سنگ اطفالم

دل من نی همین زان ماه مهرآسا تپان باشد | عسلی از نو رسد هردم از این چرخ کهن سالم
ندارم شوق پروانه گلستان باهم وا | خوشا وقتی که در کنج قفس ریزد پر و بالم
چو مار طره شمع شب افروزم شده پروزم | مثال خال مشکین غم الم تیره احوالم
ز تاب گیسوی آن ماه عالم تاب بی تابم | وزان برگشته مژگان سیه برگشته اقبالم
چو عمری شد ره پیر قدح پیمانه پیمایم | ز خون پیمانه پر زین گنبد مینا است مینالم
دگر گو نیست دل کو نی دم آخر رسد آتش | مباشید انجمن داران از این شب فغان حالم
نمال ای دست چرخ هر ار اگرچه صد بنی جفا | مبادا درگمان فتد کسی کز دوست مینالم

ز اشک و آه اندر بوته تصعید و تقطیرم
اگر باور نداری بین ز رنگ سرخ اکسیرم

مشو سرپیچ چون زلفت آسایت حذر فرما | ز افغان سحرگاه و زدود آه شبگیرم
بشارت اگر گروه کودکان دیوانه آمد | حذر ای معشر فرزانگان کسنجت زنجیرم
هوای عشقبازی با جوانانم دگر نبود | بر آنم تا بیابم سر حق در پای او پیرم

نه پیریم بخورد از کشش این کهنه زال چرخ
جوان رایی که پیرم دانش طفلی گیریم

غرض کز عشق خوبان بنودم اسرار دل خالی

گهی عشق جوانان دارم و گه عاشق پیر

صبحگاهان سوی میخانه خمار شدم
سرکشیده دو سه پیمانه و از کار شدم

نور آن مهر ز هر ذره نمودار شده
که انا الحق شنوا از در و دیوار شدم

چنگ در دامن دلدار زدم دوش بخواب
بود دستم بدل از جوش که بیدار شدم

آب هر روی جمیلی و جمالش ز نم یار
عکس او بود هر آنی که بدو یار شدم

هر خم زلف که بر گونه گلگونی بود
دام صیاد ازل بود گرفتار شدم

شیشه باده بده تا شکنم شیشه نام
بیخودم کن که ملول از سر دستار شدم

سالها بود که اسرار بما رخ ننمود

شکر لله که دگر محرم اسرار شدم

زور و زر نکرد او عجز و شکون آوردم
نخرد ظلم و خرد رو بجنون آوردم

بار

یار رنگی کی دلخواست از آن انجمه رنگ — گاه از دیده که از چهره برون آوردیم

نامد اندر خور سلطان عزمت کشور عقل — روازین خطه سوی ملک جنون آوردیم

گرچه دردی کش گردون شدمی ز درون بخنت — حالیا شور تو از چرخ فزون آوردیم

پردلی بین که با این تو سفری در ره دوست — رو در آغاز با این دجله خون آوردیم

آخر آن آهوی وحشی نشدی رام بما — با همه رنج که بردیم و فسون آوردیم

ششی لله زدم اسرار به در بگشود

عاقبت روی طلب سوی درون آوردیم

از روز ازل میخور و رندانه سرشتیم — بر جبهه بحر قصه عشقت بنوشتیم

زاهد تو با دعوت فردوس مفزا — ما باغ بهشت از پی دیدار بهشتیم

از عشق نکوهش منما خسته دلان را — کز خامه صنعیم چه زیبا و چه زشتیم

جامی بکف آرید و بنوشید عزیزان — فرداست که بر تارک خم ما همه خشتیم

اندر طلبت که بحرم گاه بدیریم — گه معتکف مسجد و گاهی بکنشتیم

داده بخت من چو بیا کاکه ... / غیر از الف قد تو بر دل ننوشتیم

چون رشته شدم بلکه شوم زال حیدر / خود طرف نبستیم ازین رشته که بستیم

کی برخوری ای اسرار ز خاری که نشاندیم

کی خرمنی اندوزی ازین تخم که کشتیم

آنکه شیران را کشیدی در شطن / وانکه پیلان را بشلدی در عطن

وانکه جا کردی بفرق فرقدین / بلکه بالاتر ز فرق یارلن

نی همین افتادم ظاهر را شه / هست میرا ظهر مع باطن

خاتم الملک ... / قبله مرآت ذات ذی المنن

الذی خیر القرون قرنه / قرن ذی القرنین و اویس القرن

شاهان کاورده تاریخ جلوس / عمده خیر قرون کلک من

۱۲۵۰

چون نهد در رزمگه پا خصم را / در بنای هستی افتد بوجهن

در خراسان بکشد ز قهرش فکند / مرغزاران هری شد مرغزن

چار مین شاه هست از قاجار　　علت غائی بود زان چار تن

شد چهل سال و بگفت اسرار ملک

لیک حسن شه بود پیمان شکن

برافتی ای فراق از روزگار　　که یاران را جدا کردی ز یاران

بما امروز نگذارند بس اغیار　　بروز داوری هم دادخواهان

نقاب عنبرین از صبح رخسار　　برافکن تا برآید بامدادان

نشاید دم زدن ورنه بنا است　　با این کمین دلی سیمین عذاران

بما کن گوشه چشمی که عمری است　　بخاک درگهت هستیم امیدواران

من از تبلیم قبولم کن که چندیست　　شدم همصحبت کامل عیاران

بفریاد دل ما رس که زیباست　　عدالت گستری از شهریاران

ندیدم حاصلی از کشته خویش　　نچیدم نو گلی در نو بهاران

دل و جان فرش راهت کرده ام باز　　که کوئی کیستند اینخاکساران

راه خواهی رخت بر دریا فکن — کام جوئی قید ما و من فکن

بلبلی تو لاله چون سوسن مباش — شورشی در گنبد مینا فکن

لا احب الآفلین گو چون خلیل — چشم دل بر شاهد یکتا فکن

خواهی ار آن گلستان گردد — خیز و نعلین دو کون از پا فکن

تا کیت در چاه طبع اسرار جاست
رخت سوی عالم بالا فکن

شدم صد ره ز بیم طفلان در جنون پنهان — ولیکن باز پیدا کرده مار محنت دوران

ببین چشم تر ما را که از نوح و طوفانش — که او یکبار طوفان دید و ما هر لحظه صد طوفان

نبخشد دیده ام را نور غیر از خاک آن درگه — بناز سوز دل خاموش الا آب آن پیکان

دل بیچاره از خود میرود هر لحظه چون طفلی — تسلی میدهندش از قدوم پیر ترسایان

بجز آن پادشاه کشور دل در جهان اسرار
کدامین پادشه دیدی که ملک خود کند ویران

کلاه

کلاه دلربائی بر سرش بین | نیاز کج کلاهان بر دو برش بین
بنفشه سر زده گرد شقایق | بدور یاسمن نیلوفرش بین
نماید دعوی کیش مسیحا | زلب اعجاز و از خط دفترش بین
گرت خواهش بود سیر گلستان | بسنبل زار گلبرگ ترش بین
گداز از شمع از رشک جمالش | وزین محنت بسر خاکسترش بین
دلت خواهی شود مرآت حق بین | خدارا در جمال انورش بین
کمر بسته پی تاراج عقلم | زناز و غمزه خیل لشکرش بین
عرق بگرفته جا بر روی آتش | بهم دمساز آب و آذرش بین

بود اسرار سکینه ولی زاشک
بیا و دامن پر گوهرش بین

اثر حسن که گل سور و لبان نیز چنان | سخن آبحیات است و دهان نیز چنان
نیست ریحان چو خطت نافهٔ چین نیز چنین | سرو نبود چو قدت نخل خیابان نیز چنان

سرکه

سر کمال تو ای سرو روان گشت عیان — سر نثار قدمت شد روان نیز چنان

گرچه نقش است بکاغذ دو سه حرف بنوشت — که چو شهد است بیان تو بیان نیز چنان

غیر محرم بحریم تو و من محرم — با من اینطور روا نیست بیان نیز چنان

روز ما دیده براه و همه شب ناله و آه
روز هزار چنین است بشان نیز چنان

در خاتم رسالتی ای ختم انبیا — همچو نگین بخاتم و چون نقش در نگین

تو بدر از هری و همه انبیاء سها — تو مهر انوری و نجوم‌اند مرسلین

بحر است علم طفل دبستانت ار بود — آن بحر بیکران و در از لؤلؤ ثمین

پیشش خرد ز دانش اگر دم زند حیاست — کاید مگس بعرصه عنقا کند طنین

اندر بیان بدیع معانی حکمتش — چون در شکر حلاوت و شهد اندر انگبین

از شوق ذره تو فلاطون فیلسوف
مست و خراب بوده و چون باده خم نشین

تتمه

فتنه چسان بپا شود حشر بپا که چنین / آب حیات چون رود جلوه نما که چنین

عمر دوباره چون گرفت مرده ز لعل سوی تو / چون تو برفتی از برم باز بیا که چنین

غنچه چگونه بشکفد از دم صبح مشکبیز / دل بگشا از آن دهن نغمه سرا که چنین

مهر چگونه سر زند از افق فلک بجا / سایهٔ سرو خود فکن بر سر ما که چنین

دست قضا چسان کشد در رسن بلا / قید نما بمو ز دل سلسلها که چنین

آتش طور موسوی گر ز تو آرزو کنند / از سر طور دل نما نور و ضیا که چنین

شرح جمال حق ز تو گر طلبند با جلال / از رخ و زلف خویشتن پرده گشا که چنین

منکر نعمت او مگر بر تو نظر فکند / قدس و تشبهت بشر قهر و رضا که چنین

خواست که شرح آن دهد کآیهٔ تو بهر او / ساخت همه برای تو آیتها که چنین

کان و نبات و جانور دیو و فرشته چیستند / یک بیک از وجود خود گو بدرآ که چنین

بوقلمون صفت پری هر نفسی به پیکری / چون بود ای ز گل بری پر بگشا که چنین

چیست هلال خود بگو گوشهٔ ابروان من / بدر چسان شود نما خود بنما که چنین

مهر از

اسرار کنز مخفی گر ز تو جستجو کند

رخصت ناطقه مده نطق و نوا که نحن نحن

فلک گشته سرگشته کوی او — بود روی عالم همه سوی او

نسیمی می رسد بر مشام دلم — ز گل خاصه از اهل دل بوی او

مه و مهر بین بر کمیت فلک — شب و روز اندر تکاپوی او

نه آغاز پیدا نه انجام و تهیت — تمامی یکی پرتو روی او

شمیم جنان چیست با نکهتش — کجا طوبی و قد دلجوی او

تو و کوثر و سبحه ای پارسا — من و جام و زنار گیسوی او

بدین ضعف کردیم آهنگ عشق — دل خسته و زور بازوی او

رخم زرد و مویم سفید اشک سرخ — سیه روز و سودائی از موی او

ز اسرار گر سر برد نیست باک

دو گیسوش چوگان سرم گوی او

حرف اغیار دغا در حق یاران مشنو — آشنایان بگذار و پی بیگانه مرو

که در مزرع روی تو دهد حاصل مهر — همه سو ابم بنوازم که رسد وقت درو

بامیدی که بار رسد مشتاک گرد — ز ریاضت شده چون موی میانت به نو

پیش آن روی گل و سنبل و زلفی که تراست — خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

جز بان مطلع انوار که دید و گفتند — که بود مهر درخشنده قرین با مه نو

ترسم این دلق طمع که تو داری آشرار

میفروش به یکی جرعه نبرد بگرو

ره عشقت دهد کام و صد جان بگرو — عشق پرستیت نهانی بدر از گفت و شنو

کی شود این دل بیچاره صل با طعمه عشق — بر این مرغ هما ضمنی از جان بدو جو

بسکه نزدیک بود شاخ مقصود دورا — تا کی ای دل دیوانه مهر سوک ودو

این همه عکس که آغاز یی و انجام منش نیست — از فروغ رخ آن مه بود ای زر نو

در بر ماه ...... نیست آینه و آب جدا — که چسان خود متفتن شود از تک خود ضو

گرشه

گوشه ابروی از گوشه برقع بنمود — آسمان را که همه صبح زنان شد دررو

درد نوشان سماوی ترآمده جام — که بود باز ازین فخر دهان به نو

میخور اسرار و ازین خواب گران شو بیدار

حاصل عمر خود اندوز که شد وقت درو

ای مهر همچو ماه ز رخت کرده کسب ضو — خال رخ تو برده ز مشک ختن گرو

از طرف بام چرخ برین باد و صد هزار — سر میکشد به تماشات ماه نو

منم خراب جان زلال ای عیسوی نفس — با آن سرم مکش نفسی از برم مرو

در هر دلی که عشق برافراشت رایتی — اورنگ سلطنت چه و طرف کلاه او

در جان آنکه تخم محبت نکاشتند — باشد هزار خرمن طاعت به نیم جو

برق سبک عنان هوا آن قدر نداد — مهلت دل مرا که کند کشت خود درو

اسرار جام جم طلبی پیش پیر دیر

جامی بنوش و غافل از اسرار خود مشو

قد کاد یشمت خصمی شماته — یا صحب نوحوا حیث و دا عه
گرداری ای شاه عزم ملامم — این تیغ و این [illegible] معا و طاعه
تا کی نمائی خصمی بعشاق — دعنا و سلمی یا دهر ساعه
یا لیت ما ها بالقول قامت — کی ذهبت عن ذوقی البشاعه
الطرف منی و اللحظ منی — هل من شفاء منها الشفاعه
نوگل برای رکو عندلیبی — یوسف ببازار این البضاعه
کشتی تحمی کشتیم یوم عید — یوما حصد نا نعم الزراعه
زین حوان نعما خون دلت باد — طوبی لحاسی کاس القناعه

بر بند اسرار از این جهان باید
یا لمن صار شیء متاعه

چو ماه چارده دارم نگاری چار ساله — دمیده بر عذارش خط چو بر گرد قمر هاله
عرق بنشسته بر روی تو یا بر برگ گل شبنم — حبابست این بروی جام می یا سیمین ژاله

زگلشت

بگلگشت چمن بخرام و در طرف گلستان بین | بگل از قامتت سرو خجل از عارضت لاله
ترا ساغر بلب در بزم غیر و گوش بر مطرب | مرا از خون دل آبشد شراب و مطرب از ناله
کنار جویبار دیده ام بنشین تفرج کن | دما رالقلب من عینی علی الخدین سیاله
از آن بیجا هویدا گشت پیچ عکسها از سی | بدید آید ز نقطه دایره چون کسب حواله

شکرها ریخت در وصف رخت اسرار از خامه
که جا دارد برند قند از خراسان سوی بنگاله

ای ز سحر آفرین لعلت شکرخا آمده | مو بمو عنبرین روا سمین زلفت سمن سا آمده
بسته بهر خونریزی کمر در خانه زین جلوه گر | یا معشر الناس الحذر ترکی بیغما آمده
کاکل بدوش و تخته زلف مسلسل ریخته | در شهر شور امشبه کاسوت لیلا آمده
ای آفتاب خاوری سرگشته تابان آدر تو | دیگر چو تو از مادری کمتر بدنیا آمده
بهر شعر روی پیش منفعل سرو از قد او مانده بگل | بر هستن صد ملک دل زان چشم شهلا آمده
اسرار بی برگ و نوا تا چند آن نور خدا | موسی صفت مست لقا دیدار جویا آمده

کرم

گیرم نقاب برفکنی از رخ چو ماه / کو تاب یک کرشمه و کو تاب یک نگاه

یکشمه از طراوت روی بهار تو / یک پرتو از فروغ رخت نور مهر و ماه

یکبار زرخش ناز برون تاز و باز بین / عشاق را چنین بذلت بخاک راه

در خون جگر بماتم دل مردمان چشم / برپا نموده از مژگان رایت سیاه

عزم شکار کرده مرانم که عیب نیست / وقت شکار بودن سگ از شهان شاهی

آن سیه کشدی تاراج جان زناز / من میکنم با خیل اشک و آه

جز پیش این بتان خدا و نگار حسن / در مذهب که بوده روا قتل بیگناه

در ترک و تاز لشکر نازش ملک حسن

کس جان نبرد خاصه تو از شهر آرزین سپاه

از مژه گر چشم مستت در خنجر زده / نیست بد مستی عجب زان مژگان بسا عز زده

برزده آن آتش طلعت بفرق دوش بعمز / طاق ابرو حسنش از خورشید بالاتر زده

ابروی او آبروی ماه تو را ریخته / شمع از از رزم روی خوش بسر آذر زده

خط ریحان زان قد چون نیشکر کلک قدر — بر الفهای قد سیمین بران کسر زده

ای بت چین تیر مژگانت خطا هرگز نرفت — چون خور آسمان گرچه در هر خطه تیر بر زده

مشت خاکی را نباشد دلربائی اینهمه — کیست این یا رب ز روی گلرخان سر بر زده

آنهمه غوغا که در محشر شود نبود عجب — شورش از سودای زلفش در سر محشر زده

در علو اختر نگاه مهر از ماه بالاتر تند — وین هلال ابرویش از مهر رو بر تر زده

طوطی گویای اسرارم شکر ریزی کند
گوئی از نوش لبت منقار در شکر زده

دل مستمند و حیران بهوای آب و دانه — ز حرم سرای شاهی بخرابه کرده خانه

چکنم چه سر بپوشم که بهر طرف نیوشم — نرسد بگوش هوشم بجز از لبت ترانه

بجهان دیده گل همه نقش اوست حاصل — بسواد اعظم دل نبود جز آن یگانه

همه بر در نیازش که چه در رسد ز نازش — همگی ز سوز و سازش بسرود عاشقانه

سمن و چمن هزارش گل و لاله در عذارش — همه نغمه پرده دارش نی و بربط و چغانه

بود از بیان نیازم که امیدوار آیم کشد از زبان ندارم ز دل آتش زبانه

بحریم خلوت یار نبود ره تو اسرار

اگر آرزوی دیدار بود ست رو از میانه

خوشا جانی که جانانش تو باشی
خوشا دردی که درمانش تو باشی

بباید ترک جان گفت و سر رفت
بآن راهی که پایانش تو باشی

نه با ایمان بود کارش نه با کفر
هر آنکس کفر و ایمانش تو باشی

خرد در تحیری دیوانه شد

که خود در تحیر حیرانش تو باشی

نه نکوست گر بمهر نه بخوانمت الهی
که حقیقت تو ناید بعقول ما کماهی

ز من بلا کشیده ز چه رو دلت رمیده
که نمی‌کنی تو گاهی بمن گدا نگاهی

منما جفا و کینه بنمای بی قرینه
حذری ز سوز سینه که کشیم ز دستت آهی

بکشد ستم ز عشقم و چه خندند ز طعن دشمن
برهی رود نگار و من بینوا براهی

تو بریز خون و مندیش ازین صباحت خنجر — که نیاید از دل کس که باین وفا گواهی

همه یک سفید روز و بخار سبزه خرم — من و اشک سرخ و روز سیهی و زرد کاهی

چه زبان ملازمان را که تعففت دیگر بیتا — بکدا که غیبت یارش بحرم سرای شاهی

من اگر نه در شمارم بر هش امید دارم — که ز تاجوری نجم بسر کلاهی

تو مزن مرا بخنجر تو مرا مران ازین در — که بجز در تو دلبر نبود مرا پناهی

که چنین شدی بدآموز ترا بحق الهی

که ز حال و نپرسی ز نسیم صبحگاهی

بدا عراض هلال السماء مضناکی — غدا الغزالة فی العشق من حیاراکی

ز شوق روی تو کردید گل گریبان چاک — شقیق احمر ذو الکی بعض قلاکی

ز آهوان نه همین صید اهل دل کردی — سلبت مهجة اهل التقی و هرساکی

امام شهر بمحراب خود نجود گویا — بحاجبیک ناصا بعض صراکی

همین نه ماه گرفت از فروغ مهر جبینت — ذکا یقتبس النور من محیاکی

زتار زلف دوتا گر مرا شب تاری است | صباحی اشعر لیلای من بیابا کی

زدیده خون رود دم محرم دو دیده رود | فدع تودع یا دمع طرفی الباکی

سبا زدیده دل کو میت حسابی نیها آت | وکل اعتبر بالروح حک جاشا کی

گل مراد برآید تو چون به بر آئی | اشم نکهة وردان التشم فا کی

اگرچه ورد زبان ورد سوسن و سمنست | فانت قصد ضمیری وکل اسما کی

رخت بدچو به بیداری از دو چشم | فلست عند رقادی منحت رویا کی

زدوست چشم امید این بود که دیدار سر

سمعت فیه تاویل کل افک کی

صبا ار کو بان شیرین که کامی | چه باشد گر سکنی بر ما نکامی

اگر بر ما گدایان رحمت آری | تو کاندر کشور دل پادشاهی

مدام از غم برخوردار باشی | اجیب ربی رجائی یا الهی

جفا از حد مبر جانا که ترسم | بسوزانم دو عالم را بآهی

رنم

زبیم مدعی تا چند و تا کی — رود دلبر براهی من برآهی
ره دل زد بصورت خوش بیانی — دهد چشمش بدین معنی گوانی

خدا را زان بت خونخوار پرسید
که اسرار حزین دارد کنانی

دلا دیریست دور از دوستانی — جدا از بارگاه لامکانی
سوی ملک مغان کردی سفرها — برای دوستان کوار مغانی
همه یاران بمنزلگه غنودند — تو با این دیو رهزن همعنانی
کجا پوی روان آلوده مهلا — بشادروان سلطانی روانی
چنین فرشی و بی سامان نشاید — که عرشی و شه سامانیانی
مبین بر ظاهرت کز روی معنی — جهان جانی و جان جهانی
همه از آن و حسنت خوشه چینند — که آن و حسن را دریا وکانی
بجان باشد سپهرت کوی چوگانی — متن کر قبضه زین خاکدانی

که دایم جان او ابنا جسم آست | تو آخر خارج از کون و مکانی
ز من مینوش و می نوش از خم عشق | که به این آب زاب زندگانی

همین نی نقش تصویرت بدیع است
که اسرار معانی را بیابی

پا مانده در گل در سر زمینی | جا کرده در دل مهر جبینی
کارم فتاده با شوخ چشمی | دارم نیازی با نازنینی
زد حاصلم برق ای خرمن حسن | رحمی بفرما بر خوشه چینی
ای ابر رحمت لب تشنگی چند | وی برق سرکش تا کی نگینی
بر آستان نی باری است بار آیی | زان بوستان نی گل آستینی
عشقم در آفاق آوازه افکند | حسن چنانت عشق چنینی
یارب چه باشد کز در در آید | پیک عنایت از پاک بینی
ای سالک ره از خود خبر دار | بس رهزنت مست در هر کمینی

ساقی بیفشان فکر خمارم
مشکل شود حل از خم نشینی

از زلف و رویت آمد پدیدار
در چشم زاهد کفری و دینی

ابروی طاقت هر کس که دیدی
حسن آفرین را گر داد آفرینی

در وادی عشق افتادم [illegible]
نه خضر راهی نه همنشینی

خاک در تو ما را به ز آب زندگانی
در سر هوای سرو قد تو جاودانی

هر درد و غم که داری خواهم به جان که باشد
درد از تو عاشقیها غم از تو شادمانی

دست شکستگان گیر ای صاحب مروت
فریاد خستگان رس ای آنکه مهربانی

نبود پناه ما را جز خاک آستانت
رو بر در که آریم گر از درت برانی

آن بخت کو که باشم چون بندگان به پیشت
در آن شاه حسن باشد بر تخت حکمرانی

گر شد بیاد غم داد گلزار عمر فانی
یارب نبیند آسیب آن تازه ارغوانی

مژگان و چشم مستت غارتگر دل و دین
باشد کرشمه هایت آفات آسمانی

این کاروان آهسته از کعبهٔ دل آیند
لعل سر سنگ اسرار آورد بیغا

الا قد صاد قلبی بالدلالی — بتی شیرین کلامی خوردسالی
ظریفی مهوشی آشوب شهری — ملیح ذو المحاسن والمعالی
هو السفاح سفاک الدماء — هو الفتان فتاک الوصالی
شفاهک قد تروی کالشقائق — وصدغک قد تلوی کالحبالی
بروبت غازه یا خون شهیدی — ثغورک ام اقاح ام لآلی
نصیبی من وصالک نیل طیف — سلوی عن جمالک بالخیالی
مرا هرگز بخاطر نگذرانی — وغیرک قط لم یخطر ببالی
تو گشتی شمع بزم افروز اغیار — وانی بت فی ظلم اللیالی
کرا و برکند بنیاد مینا — بپای جنبش اسپ زدوالی
بود روز من و موش شب تار — حواجبه وشخصی کالهلالی

نه

زہجر دوست جانم سوخت اے یار
بحق حق رقعہ اعدائی لیجالے

آنچہ در مدرسہ عمر بست کہ اندوختمی
ہیکے عشوہ ساقی ہمہ بفروختمی

در دبستان ازل روز نخست از استاد
بجز از درس غم عشق نیاموختمی

نقش ای سرو قبا پوش نشستی چو بدل
دیدۂ دل ہدو کون از ہمہ بفروختمی

مستی و بادہ کشیہا کہ شدی پیشۂ ما
شیوہ ہائیست کہ از چشم تو آموختمی

آخر ای ابر گہربار روا کی باشد
عالمی کامروا از تو و من سوختمی

تیرہ شد روز من اسرار چو شام دیجور
گرچہ صد مشعلہ ہر دم ز دل افروختمی

بر قامت تو شد راست دنیا کی کنکانی
بر تارک تو زیباست اکلیل من رآنی

از کید نخستین جان بازی است بر طین
چون زہرہ زیبا صین از بادھر کالی

ہستی برانبیا شہ فرمان کنی تو
تاج تو لی مع اللہ حق را تو نور تابی

بر تر نشست از املاک شاه سریر لولاک — آن شب که شد بر افلاک از بزم امّ هانی

شرع تو نسخ ادیان کرد آنچنان که ریزان — کرد دو ورق زاغصان در صرصر خزانی

غیر هوااش بگیر از سر فکن آذر

آسا ارخاک آندر به زآب زندگانی

تا دل اندر نظر آورده نگار عجبی — زاشک خونین برخم کرده نگار عجبی

کرده از خون شهیدان کف سیمین گلرنگ — بته بهمت بحنا حیله شعار عجبی

سر سر حسنم منت چه در حسن ترا دوست — زریاحین و گل و سبزه بهار عجبی

بازوی حسن تو نازم که ز چشم و ابرو — بکمندی عجب افکنده شکار عجبی

گشت بیماری دل آن به که بر آوردان سرو — از زنخ سیب و رستان دو انار عجبی

طعمه بخت دل و جا کنج قفس مرغ خوش‌خوان — دارم از دایره چرخ مدار عجبی

سخن از دوزخ و فردوس ما سرا مگو

وصل و هجر بُود دم جنت و نار عجبی

خوبان همه چو صورت تو دلنشین چو جانی — گر گوش حق شنو هست هم اینی و هم آنی

از شوق روی دلبر دارم دلی پر آذر — ای پرده دار آن در زان پرده کی نشانی

با دوست همنشینم و ز هجر او دلم خون شد — تا سر این بگوید گویا ز رخنه دانی

هر دل که نور حق دید جز نور حق نه بیند — نی نزد او زمینی نی پیش او آسمانی

بی انتظار محشر حق بین فنای کل دید — بگذشته چو فانی از خود گردید خلق فانی

چون هست عکس یکتا بنود دو چیز همتا — ملک هست جز هست چون نیست نیست ثانی

امروز جلوه در این زندان که من شما رندان — کور است در هر آنی روی نوی و آنی

سر دهانت ای شه معلوم کس ندارد

هم زان دهد گر آید اسرار را بیانی

عشق است حیات جاودانی — سرمایهٔ عیش و کامرانی

گر عشق نبود خود نبودی — هرگز نه زمین نه آسمانی

پیرایهٔ عشق اگر نبستی — کی داشت عروس حسن آنی

از عشق گرفت زینت و زیب سینین   اوراق کتاب کن فکانی

عشق است مدار قاب قوسین   عشق است مقام من رآنی

هم بود ز عشق آنکه دم زد   از سبحانی عظیم شانی

خورشید سپهر عشق ساری است   نورش بدر آری جهانی

از عشق گرفت بال و پروانه   این بیضهٔ مرغ لامکانی

حالی بنود ز عشق اسرار

هر عین نهانی و عیانی

ز اشتیاق تو مردم نه پیکی و پیامی   ز هجر جان بلب آمد نه قاصدی نه سلامی

چه باشد ار بنمائی ز نامه نافه گشائی   ز زلف غالیه سا خوش نسیمی خوش شمامی

چه میشود اگر از عین لطف و بنده نوازی   فتد نظر بعنایت ز خواجه بغلامی

نشسته تلخ ز تلخی نه شربت لعلت   بشکرین سخنی کن علاج تلخی کامی

بپاسبان حرم از ره ثواب بگوئید   که تا بکی ننشیند کبوتری لب بامی

بیاد خسته لبی ده بیاد نفحهٔ زلفی ... ز سرگرانی زلف از کلبه بخزامی

خدا را سوی صیاد عرض حال بدار ... که چند مرغ اسیری بود بگوشه دامی

چه خوش بود که بهم شبی بخلوت اسرار آمی

نشسته دلبر مهر و نهاده شیشه جامی

الا من مبلغ عنی سلامی ... که در راهش دهم جان گرامی

نسیم صبح و بانگ مرغ برخواست ... ینبهات لی کاس المدامی

مکن ناصح مرا دیگر ملامت ... فانی لا ابالی بالملامی

مغنی ساز کن صوت و صدائی ... لیجلو من صدا قلبی الظلامی

مرا با درد بگذار همدم ... لقد اعیی الاطبا فی سقامی

ز بس تیر آمده بر دل نخورت ... سهام قد علت فوق السمامی

ببخش اسرار را و خرسند شامی

فما فضلی علیکم بالخیرامی

از غصه دلم خون است در گوشهٔ تنهائی
آخر نه مسلمانیست تا چند شکیبائی

یکره ز اسیر خویش احوال نمی پرسی
مردم بسر بالین یکبار نمی آئی

اندر خور ما آمد این خرقهٔ درویشی
بر قامت او شد راست آن کسوت دارائی

ای دست هنرمندان کوتاه ز دامانت
وی عقل خردمندان در عشق تو شیدائی

ما از تو و تو با ما دوریم و نزدیکی
هر جا نه و هر جائی با ما نه و با مائی

گر بخشی و گر سوزی سر بر خط تسلیم است
اینک دل و جان بر کف تا آنکه چه فرمائی

الا یا نفس غرتک الامانی
چو صنعان تا بکی این خوبکانی

رفیقانت کشش دارند و کوشش
و کم فیک التقاعد و التوانی

بترسا زادهٔ طبعی گرفتار
بدار القدس تهواک الغوانی

همه اهل حرم در انتظارت
بکلیا شیدت بی المبانی

کتاب دیو کردی نامهٔ حق
وقد نبذت سدی سبع المثانی

تو آنجا تن زده تنها نشسته | حمام القدس تهتف بالاغانی

تو دانی شاه قدس همنشین است | تدانی انت دیدان الادانی

دلا گر گلشن از گلخن زخود جوی | فنارک وخبائک فی الجنان

هر آن روحی که پاک از لوث طبعست | جنان فی جنان فی جنان

ولی طبعی که دور از نور روحست | هوان فی هوان فی هوان

بیا فرمان ببر فرمان دهی کن | وطع تطع ببرق کن فکانی

خریداران یوسف را بیابیست | مدار العین منتظم المعانی

که هر کاسد قماشی نیست لایق | لیوسف ماله فی الکون ثانی

الا یا ساقیا خمرا طهورا | بیاد دوست بخشا دوستکامی

بیا بدره باسرار حق الامی

اسیر العشق فی الاسرار فانی

مپندار او نهان و تو عیانی | تو در سبحات سبحانی نهانی

چو تو باشی نه برخوردار از وی — چو او باشد تو کی اندر میانی

گمان بگذار و بر نور یقین پیچ — که شک او یقین و تو گمانی

تو نی هستی نما و او هستی — سراب او چو آب زندگانی

نه تنها معنی جسم است و صورت — بود معنی ارواح و معانی

هر آیینه رخ اسمی نماید — تو اسما جمله کلی را از جانی

بیا آیینها گم کن در اسما — تو هم گم شو چنین اسمی بمانی

وزین پس نفی اسما و صفات است — درین دریا همه گشته زفانی

نماندی نی عبارت نی اشارت

نه اسراری بماندی نی بیانی

نه از لفظ تو پیغامی نه از کلک تو تحریری — نه از لعل تو دمی نه از نطق تو تقریری

نه سنگی تا فرستم سوی او نی ناله امدادی — نه جسمی در دل چون آتش آهی تا نه تأثیری

پلنگ آمد دلم از نام و از ننگ ای خوشی جنونی — نه شد از عقل آسان مشکلم ای عشق تدبیری

رهم بس سنگلاخ ای خوش همت پای رفتاری
شبم زان تار مو تار ای فروغ دیده تنویری

رقیب سفله محرم در حریم یار و ما محروم
سپهر امشبی دون پرور بین فن و صنع تغییری

برغم دشمن تشنه بخون ای دوست الطافی
خلاف مدعای مدعی ای چرخ تدبیری

لب آمد ز درد بیدوا جان ساقیا جامی
بشد بنیاد دل زیر و زبر مطرب بم و زیری

پس از عمری ببالین مریض خویش بنشینی
نگاه آخرین است ای اجل ملحوظه تأخیری

نگاهی کن از آن چشم خدنگ انداز صید افکن
که جان دادیم ای ابرو کمان از حسرت تیری

کشیده صورت گلگونه‌ها تا بر گل خوبان
نکرده کلک نقاش قضا این گونه تصویری

زعشق آن پری طلعت بشد دیوانه دل اسرار
از آن زلف مسلسل افکنش بر پای زنجیری

انی الربیع فسل الهموم بانعماتی
بگیر جام شرابی بنوش آب حیاتی

قدم نهاده ببالین و من ز شکر نبودش
نزت در فوادی علیه فی الخطواتی

نموده آینه حق نمای صورت دل را
ومیض انقلب الطرف منه ذا حسراتی

اگر

اگر نه شکر بدی چون بدیدمی رخ خوب لعبت — عهدت کالشوی النوی منک ابدا

بجز جبینت رسد آب دیده نور دو دیده — الا ام منیته قتلی صعد الزفرات

تو شمع انجمن و من ز دور می سوزم — خیالکم لضمیر الانیس فی الخلوات

ببند بر سر راهی زبان مجال جانان — فلا مخیص لک الیوم ان جرت عبرات

مشام کو که توان نکهتی شنید و کرد — فمن حدائقه لم تفوح من نفحات

ز نور عشق خداوند کیمیا شدی اسرار

فهاسیکه قلبی المذاب فی الوجنات

شدم پیر از فراق نوجوانی — که برهم میزند چشمش جهانی

کحیل طرفه سود الذوائب — خضیب کفه رخص البنانی

برآید فتنها از چشم مستش — که ناید از قضای آسمانی

فتی الحاجب القاسی فؤاده — فصیح قوله عذب لبانی

بعیشی که سازد تلخ کامم — بآن شکر لبی شیرین زبانی

فرید

فریدٌ فی ملاح الناس کفؤه   وجیدٌ ماله فی الحسن ثانی

تو چشم مردمی و مردم چشم

تو جان اسرار را جان جهانی

الا یا جنة لم یجن جانی   بتحفة جان من جان جهانی

ز شوق لعلت اسیر و حمام   بفیض العین دمعا کالجمانی

عجایب بین ز رخش خلد جنات   و نیران تلظی فی جنانی

بده کامم که یابی عیش فیروز   بانجاح المقاصد و الامانی

سحرگاهان بر نسیم صبح گیسو   کرعنا الکاس من صفو الدنانی

نسیمی آید از کوی تو گوئی   نسیم فاح من روض الجنانی

عجب نبود که با اشعار اسرار

غوانی الخلد غنت بالاغانی

ای که با نور خرد نور خدا میجوی   خویش بین عکس نظر کن بکجا میپوی

چیست عینیه و مرآت چه چیز ثابت | حد تقریب بلند ال حقیقت سوئی
سطر بار راست برو راه مجاز لقب مدار | چند از این پرده بعشاق نوا می‌گوئی
خار این باغ عزیز است چو گل خوار مبین | تا که از گلشن توحید بیابی بوئی
هر چه زیبنده ز چیزیست مخواه از دگری | سیمی از روئی و آهن صفتی از روئی
خضر خطت که خورد آب حیات از دهنت | چین که پهلو زندش اهرمن گیسوئی

آن چنان طوطی اسرار شدی نغمه سرا
که همه دفتر ارباب خرد میشوئی

ای آتش هوای تو در جان عالمی | در عهد تو ندیده کسی عیش خرمی
از حال من مپرس که دارم دلی ز هجر | چون زلف بیقرار پریشان و درهمی
عالم بهم زنی تو بیک چشم هم زدن | لعل تو جان دهد چو مسیحا بیک دمی
گشتم جدا ز خاک در کوی او | دارم دل پر آتشی و چشم پر نمی
دوشیزگان سبزه بصحرا روان شدند | آخر برون خرام و برون کن ز دل غمی

تا نکته ز سرّ میانت بیان کند
اسرار گو بگور و داز جهر همی

تو چون پیمان و عهدت می شکستی — چرا با نخستین عهد بستی
من از تو تمسلم پیوند بگفت — اگرچه رشته جانم گسستی
سحرگان برون شد مست و مخمور — بدستی ساغر و خنجر بدستی
هزاران رستخیز و فتنه برخواست — بهر جا کان پری یکدم نشستی
بده ساقی دگر رطل گرانم — که من مستم ز چشم می پرستی

بگفتم دهی کام اسرار
بگفتا آنزمان کز خود برستی

ترجیع بند

ای جان جهانیان فدایت — مرزند سمنبران برایت
در دولت حسن صد چو یوسف — دریوزه گر در سرایت

صد خرمن حسن داری ای ماه — لیکن نبود جوی وفایت
کی نوش کند ز چشمهٔ خضر — آن کوزه ده جام غم زدایت
بر طوطی و سدره کی نشیند — مرغی که پریده در هوایت
هر کس بکسی امیدوار است — دست من و دامن ولایت
در مشرب عاشقان نبرده است — عیش سره صرفه از بلایت
جانم بلب از بی نگاهی است — ای دوست تو دانی و خدایت
چون دست بمید هد که گاهی — آیم چو سگانت از قفایت

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

ای آفت عقل و غارت هوش — تا چند کنی ز ما فراموش
دلرا ز مژه چشیانده نیش — وز نوش لبان نداده یک نوش
تا حلقهٔ زلف تو بدیدم — شد حلقه بندگیم در گوش

نخ

نخل قدت ار ببر درآید — عمر ابد آیدم در آغوش

طاقت شی بمقام خوبروئی — ابروت کشیده تا بناگوش

خوش آنکه دهم بدست حاجت — تو نوش کنی و گویمت نوش

یک جرعه دهی ز لعل کامم — تا روز شمار مست و مدهوش

زلفت بتو غیر کج نهادی — با دست روان بگشته درگوش

زین بعد بر آن سرم که باشم — در کنج غمی نشسته خاموش

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

سرخیل بتان نازنینی — غارتگر عقل و کفر و دینی

ای صاحب خرمن لطافت — لطفی بنما بخوشه چینی

زابروت بقصد مرغ جانم — زه کرده کمان و در کمینی

با جمله وفا بما جفا چند — با غیر چنان بما چنینی

هر کس که بدیدت آفرین گفت
چون صورت کیستی آفرینی

ذاتت چو خدای گفته نیست
انیقدر بود که در زمینی

چون مردم دیدگان بدیده
اندر دل مردمان مکینی

آن به که بگوشه نشینم
یا رخت کشم ببر زمینی

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

از جام صفا می بقا را
زان سان نخوری که خون مارا

بندیش ز دا وری فردا
امروز ز حد مبر جفا را

تو آینه جهان نمائی
بگذار که بینمت خدا را

در پیش وقوف کوی تو نیست
در شعر من صفا صفا را

جز دو رخ و زلف تو که دیده
اندر دل تیره شب ضحا را

جز در دهنت که دید گیرند
از لعل و در رمی گوا را

بی کی مرغ دل مرا بود راه ره نیست بدین چمن صبا را
اسرار نبوده است چون یار در حضرت پادشه گدا را

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

رباعیات

ای ذات تو ز اعراض و صفات آمده پاک کوتاه ز دامان تو دست ادراک
در هر چه نظر کنم تو آئی به نظر لا ظاهر فی الوجود والله سواک

ای از تو بهر چمن بهر گل بوئی هر چیز برا یاد تو ها و هوئی
کوی تو بود کعبه مقصود همه اقطار ز هر گز آید از هر سوئی

برداشته ام دو دست از بهر دعا ای شاه دو عالم بنگر سوی گدا

دادی بمن اذن کرامت از لطف ورنه تو کجا و من بمرتبه کجا

دلدار چو مغز است و جهان جمله چو پوست ناید بنظرم بجز جلوهٔ دوست
مردم ره کعبه و حرم پیمایند در دیدهٔ اسرار همه خانهٔ اوست

ای حاجب ابروی تو هر ابروئی از روی تو آب روی هر دلجوئی
حسن همه زان تست بل عشق همه در هر کوئی زتست گفت و گوئی

مائیم ز قید هر دو عالم رسته جز عشق تو بر جمله در دل بسته
المنة لله که شدیم آخر کار پیوسته بجانان و زجان بگسسته

مائیم که آئینهٔ روی شاهیم وز سر دل خود بخدا آگاهیم

چون یوسف از اخوانش از اغوای قومی
بس صاحب جاهیم و بقعر چاهیم

با غیر علی کیسم سر و برگ بود
جز نور علی نیست اگر درک بود
گویند دم مرگ توان دید اورا
ای کاش که هر دمم دم مرگ بود

رباعی بلسان الحقیقة المحمدیة

عالم صفت حسن سراپای منست
افلاک و عناصر همه اعضای منست
در حیرتم از نظم عجیبی که مراست
آغاز سر انجام همه پای منست

لیکن نه سری که غیر پا بند آید
تا آنگ آری بدین سخن انکار آید
آن پا و سر آن سرت پا مانه شنو
گر دانش اسرار معما دار آید

از فرقت آن سیم تن ماه جبین
شد همچو قلم جسم من زار حزین

مسطر زده نامهٔ نوشتم سویت — یعنی شدم از هجر تو گردیده حسین

رباعی فی حقیقة المحمدیه

ای صبح ازل طلعت روی تو آیات — ای شعله جواله قد و بالا آیت
خم میش دو ابروی تو قاب قوسین — خلق اللهی گواه او دنا آیت

دو بیتی

ز عشقش سوز در هر سینه بینم — غمش را گنج هر گنجینه بینم
همه آیینهٔ او بیند کشش — ندانم در کدام آیینه بینم

ساقی نامه

دگر بار رم افتاده شوری — بجانم شده آتشی شعله ور
که دستار تقوی ز سر افکنم — ز پا کنده نام ربا بشکنم
ملولم ازین خرقه و طیلسان — که تیغهاست در آستینم نهان
تو بنمای آن چهره آتشین — که آتش فتد در بت و آستین

چه

چه آتش که از خود برستاند مرا — نه ز اغیار تنها رهاند مرا

ز وحدت دلا تا کی اندر شکی — یکی گو یکی دان یکی بین یکی

بیا ساقیا در ده آن راح روح — که یابم ز فیضش هزاران فتوح

صباح است ساقی صبوحی بیار — میی کو نخواهد صراحی بیار

ملی کی صراحی بود راز دار — به بزمی که نبود خودی را شمار

نخستین که کردند تخمیر طین — گل ما نمودند با می عجین

ندیمان وصیت کنم بشنوید — که عمر گرامی بآخر رسید

چو این رشته عمر بگسسته شد — بآغاز انجام پیوسته شد

شد ملک تن بی سپهدار جان — پیمانه بودن تقدیر روا

خدا را دهیدم بمی شست و شو — بپاشید سدرم ازان خاک کو

بجویید خشتم ز بهر لحد — ز خشتی که بر تارک خم بود

بسازید تابوتم از چوب تاک — کنیدم می آلوده در زیر خاک

چو از

چو از برگ رز نیز کفنم کنید | بپای خُم باده دفنم کنید

بگوشید کاندر دم احتضار | همین بر زبانم بود نام یار

نه شمعم جز آئینه بالین نهید | نه حرفم جز از عشق تلقین دهید

زمرد و زن اندر شب و جشنتم | نیاید کسی بر سر تربتم

بجز مطرب آید زند چنگ را | مغنی کشد سرخوش آهنگ را

بنجوم نگارید لوح مزار | که هست این شهید ره عشق یار

چهل تن ز رندان پیمانه زن | شهادت کنند این چنین بر کفن

که این را بخاک مدیش نشست | ز دُردی کشان می وحدت الست

که می ساختی شیخ سجاده کش | بکدم ز دن عاشق باده کش

ز نظاره کردی اهل کنشت | همه پارسایان تقوی سرشت

نبودی بجز عاشقی دین او | جز این شیوهٔ پاک آئین او

همه کیش او خدمت میفروش | زجان حلقه بندگیش بگوش

ندیدیم کاری ازو سر زند | بجز آنکه پیوسته ساغر زند

الهی بخاصان درگاه تو | بسرها که شد خاک در راه تو

بافتادگان سر کوی تو | بحسرت کشان بلاجوی تو

بدرد دل دردمندان تو | بسوز دل مستمندان تو

بحق سبوکش میخوارگان | که هستند از خویش آوارگان

به پیر مغان و می و میکده | برندان مست صبوحی زده

که فرمان دهی چون قضا را که هان | ز اسرار نقد روانش نشان

نخستین ز آلایشش پاک کن | پس آنگاه نذر رهش خاک کن

مناجات

خداوندا دلم لبریز غم کن | درون درد پروردی کم کن

پر از نوش محبت کن ایاغم | ز جام عاشقی تر کن دماغم

ز صهبای شهودم کن چنان مست | که نشناسم سر از پا پای از دست

کلید گنج معنی گر بیابم | شکر بار حقیقت چون ببام
چنان سر گنج عشق گنجد | که زد عشق حجر با تو بنازم
سر از غشق تحقیق شد کور بادا | هر آنکو جز تو بیند کور بادا
غلط گفتم حجر اول میان بود | کجا از غیر او نام و نشان بود
چه گویم از جمال آفتابش | که عین بی حجابی شد حجابش

وله فی عدم وصول المکاتبات فی بعض الاسفار عن بعض الاقارب

بر طریق تشدد آورده اند | که نه پیکی نه پیامی می رسد
شد سواد دیده مردم مداد | یا سویدای دل اهل وداد
کار کاغذ صنعت قرطاس شد | یا که خود اقتار یا اشماس شد
گر قصب خالی بود همچون قصب | لیک بس عالیست کالای نسب
بسکه چون یخ بارز دوانسرده اند | میخلد در دل که گویا مرده اند

وله فی ذم الدنیاء الدنیه

دیده باشی زکودکان صغیر / بشود آن یک وزیر و آن یک میر

حکمرانی شاه و براو رنگ / هست همچنین بنای عیشش دیرنگ

از چه آن سلطنت مجازی شد / نام آن پادشاه بازی شد

زانکه نسبت بعمر آن کودک / فی المثل آن زمان بود صد یک

پس بر این کن قیاس سالی چند / سلطنت را ز مدت پیحد

کاندرش پیش از نعیم و جحیم / بر سر آن بنای آید تقسیم

لیک عمر ابد که در پیش است / هر چه گویمش پیش از آن بیش است

گر کنی عمر صد هزار اعوام / بشماری زیادتیش مدام

روز و شب کوشی و همه و سال / خود شمارش تصوری است محال

عمرت ای خواجه هست چند ایام / وانچه داری به پیش بی انجام

بی نهایت چه و نهایت دار / گرچه او هست صد هزار هزار

زانچه پیش است نیست عشر عشیر / عمر دنیا ز خواب کمتر گیر

پس چو بیچد بستر باید خفت — نتوان شاه با رنیش هم گفت

در جهان هرچه خیر و شر بینی — همه چون باد در گذر بینی

حکایت

پادشاهی دُر ثمینی داشت — بهر انگشترین نگینی داشت

خواست نقشی که باشدش دو ثمر — هر زمان کافگند بنقش نظر

وقت شادی نگیردش غفلت — گاه اندُه نباشدش محنت

هرچه فرزانه بود آن ایام — کرد اندیشه ولی بُد خام

ژنده پوشی پدید شد آن دم — گفت بنویس بگذرد این هم

شاه را این سخن فتاد پسند — چون شکر خنده از لب چون قند

زانکه گر پیش آید او را غم — بیند او بگذرد شود خرّم

ور بود هم بعیش خوش اندر — بیند و عیش او شود ابتر

ای کریم بحق علی الاطلاق — بحق آنکه داد این سه طلاق

که باشد اراده تو آن گردد — که بود آن مطابق گفتار

ای تو هم ساز من و هم سوزم — وی رخت آتش شب افروزم

همه آئینه و تو جلوه گری — همه را از همه تو در نظری

همه گر فرد شعله می بود — گوی وحدت ز جمله بربود

زانکه هرجا دوئی بود شیئی — متخلل بود در آن چیزی

لیک جز او همه از و فیئ است — غیر او در میانه لاشیئ است

چشمت ار گر بود احول — دو نماید بتو یکی مشعل

بحمد الله و حسن توفیقه و عنایة اولیائه با کام و دل این نسخه تمام رسید

در عشر آخر شهر رجب از آخر مائه سیزدهم هجری والا الحقیر الفقیر الی الله

بید الغفار الهمدانی غفر الله له و لوالدیه

۱۲۹۹

و خمس عشر من تولاه

غرض نقشیست کز ما چند روزی — بود بر صفحه گیتی نشانه